

تذکره
میرزا
۱۷۷

مخافه
میرزای
مندی

دولت قدسی

۷۲۹
۹-۵

۱۹۹۴۱/



۱۷۹۲

دولت قدسی

دولت قدسی

باز چش کشته از جام بلا
 گفت سرخس عارفی در محله
 در هوای عشق شاه شاد لب
 ماجرایی که لایق است بهر
 از جنای شمر چرخ وایگون
 بر دل از یاری نورد و آب گلال
 اندر بخود یکسکه این زعفران
 چرخ خود را زخمی نگین نکرد
 با شیدان شود دردی نهشت
 دامن نین بلا دل تنگ بود
 عاقبت پانه صبر شکست
 دیدن عابد غفر حق را و از او سوال کردن
 آفتابی چلوه کر شد از درم
 از غم کیسوی شکر بلا
 چرخ کیسوی اکبر نشین عیدار
 بودم آمد داستان کر بلا
 داشتیم و کج غاری خربسته
 در مقام سیر بودم روز و شب
 نقش می بستم دامن اندر نظر
 که بلا را در پی دریای خون
 داشتیم از غمر خسته طال
 که کشته در دیا که بلا
 جان فدای شاه ملکین نکود
 یا خیر از عالم مرده نهشت
 دل نمان با غم در جنگ بود
 شد خیال ملک زعفران نهشت
 دیدن عابد غفر حق را و از او سوال کردن
 شمع نقش زعفران بر دم
 بود اندر کر و نشین شاه عزا
 بود احوالش بر شان و نگاه

۱
۱
۲
۳
۴
۵
۶
۷
۸
۹
۱۰
۱۱
۱۲
۱۳
۱۴
۱۵
۱۶
۱۷
۱۸
۱۹
۲۰
۲۱
۲۲
۲۳
۲۴
۲۵
۲۶
۲۷
۲۸
۲۹
۳۰
۳۱
۳۲
۳۳
۳۴
۳۵
۳۶
۳۷
۳۸
۳۹
۴۰
۴۱
۴۲
۴۳
۴۴
۴۵
۴۶
۴۷
۴۸
۴۹
۵۰
۵۱
۵۲
۵۳
۵۴
۵۵
۵۶
۵۷
۵۸
۵۹
۶۰
۶۱
۶۲
۶۳
۶۴
۶۵
۶۶
۶۷
۶۸
۶۹
۷۰
۷۱
۷۲
۷۳
۷۴
۷۵
۷۶
۷۷
۷۸
۷۹
۸۰
۸۱
۸۲
۸۳
۸۴
۸۵
۸۶
۸۷
۸۸
۸۹
۹۰
۹۱
۹۲
۹۳
۹۴
۹۵
۹۶
۹۷
۹۸
۹۹
۱۰۰

دولت قدسی

۷۲۹
۹-۵

۱۹۹۴۱/



۱۷۹۲

دولت قدسی

دولت قدسی

باز چش کشته از جام بلا
 گفت سرخس عارفی در محله
 در هوای عشق شاه شاد لب
 ماجرایی که لایق است بهر
 از جنای شمر چرخ وایگون
 بر دل از یاری نورد و آب گلال
 اندر بخود یکسکه این زعفران
 چرخ خود را زخمی نگین نکرد
 با شیدان شود دردی نهشت
 دامن نین بلا دل تنگ بود
 عاقبت پانه صبر شکست
 دیدن عابد غفر حق را و از او سوال کردن
 آفتابی چلوه کر شد از درم
 از غم کیسوی شکر بلا
 چرخ کیسوی اکبر نشین عیدار
 بودم آمد داستان کر بلا
 داشتیم و کج غاری خربسته
 در مقام سیر بودم روز و شب
 نقش می بستم دامن اندر نظر
 که بلا را در پی دریای خون
 داشتیم از غمر خسته طال
 که کشته در دیا که بلا
 جان فدای شاه ملکین نکود
 یا خیر از عالم مرده نهشت
 دل نمان با غم در جنگ بود
 شد خیال ملک زعفران نهشت
 دیدن عابد غفر حق را و از او سوال کردن
 شمع نقش زعفران بر دم
 بود اندر کر و نشین شاه عزا
 بود احوالش بر شان و نگاه

۱ ۲ ۳ ۴ ۵ ۶ ۷ ۸ ۹ ۱۰ ۱۱ ۱۲ ۱۳ ۱۴ ۱۵ ۱۶ ۱۷ ۱۸ ۱۹ ۲۰ ۲۱ ۲۲ ۲۳ ۲۴ ۲۵ ۲۶ ۲۷ ۲۸ ۲۹ ۳۰ ۳۱ ۳۲ ۳۳ ۳۴ ۳۵ ۳۶ ۳۷ ۳۸ ۳۹ ۴۰ ۴۱ ۴۲ ۴۳ ۴۴ ۴۵ ۴۶ ۴۷ ۴۸ ۴۹ ۵۰ ۵۱ ۵۲ ۵۳ ۵۴ ۵۵ ۵۶ ۵۷ ۵۸ ۵۹ ۶۰ ۶۱ ۶۲ ۶۳ ۶۴ ۶۵ ۶۶ ۶۷ ۶۸ ۶۹ ۷۰ ۷۱ ۷۲ ۷۳ ۷۴ ۷۵ ۷۶ ۷۷ ۷۸ ۷۹ ۸۰ ۸۱ ۸۲ ۸۳ ۸۴ ۸۵ ۸۶ ۸۷ ۸۸ ۸۹ ۹۰ ۹۱ ۹۲ ۹۳ ۹۴ ۹۵ ۹۶ ۹۷ ۹۸ ۹۹ ۱۰۰

کتاب فی علم القدر مدح اهل بیت علیهم السلام

تا کی لم اکتف بد بر خور غم را
 دل را بحال لب خضر آب گشاید
 جانی زدم کز سر کوزین غم را
 در تبکده اشکی که مرا هست بپوشد
 من هم بحال دل پر خون خود گشاید
 ایخته شد که هم لطف عتابت
 سرش پخته کنون شد بخت
 در کاشن نیست زنج نغمه آواز
 غم نیست که کور طالع نماید
 در کوی تو بر نش قدم خاک نهید
 جانی که دل ز یاد چمن برود از خوش
 عمر نیست که چون بر آید قدم بر قدم
 تا در دل من ریشه کند از دنی تیرت

بسم الله الرحمن الرحیم
 یارب قدری پیش کنان دوی
 تا عشق چشاند من لذت سم را
 چون غل فرو رفته بگل ریشه قدم را
 کز یاد بر من نتوان بر خشم را
 هر جا که بی نام برود ساغر هم را
 از هم نگیرد فرق دل ارش درم را
 آورده چرخ کس از لقا دست خرم را
 مانده کف دستند کلمات ارم را
 در دست تصور نبود صورت غم را
 آنجا ادب اکتف گذارد قدم را
 بسکه که بر بوش چه رسد قوت شمر
 امر و زنده دیدم من عشق تو به سر
 از دیده فرستم بدل رنج غم را

بشاد

بشاد بخت من از انداختن چمن
 بی من بچمن که نیامد بشمار
 یکبار باین دمت دامن فلک افرو
 آنست که چه پیش بند شد بخت
 نوبت من افت و چه در قمر لودی
 پروانه کند فیض کل عشق به نیرنگ
 در سینه مشرق شد بجم ز تو قوت
 چون اجل چراغ بدل گشت فروزه
 کز در نکشایم ز دیوار در آید
 ای صبح کسی چون تو خیزد بصبحی
 سالت اگر خاطر ما گشته پریشان
 هر جا که دوی هر دم چشم ز قفایت
 کز در حرم کعبه بود سنگ فرارم
 در بحر فلک که سر سه تنک الت
 او چو بخت کرد چه کل از تاب چه غم
 فی دین ناخن کند اقبال مرا چرخ
 تا بر در غش که زده نهاد یارم

از موج تنی کی گشت خیم را
 کین بر تیر از لب و دهان
 از چهره من پاک نکرد اشک دم را
 چون چشم برد از جگر آینه غم را
 بر دشت قضا فلک بر آینه رقر
 اشکده کن در نظرم باغ ارم را
 ز خاک بر پذیرفته لفتن صبح دوم را
 بر لوح هزارم چه بند یا دستم را
 تدبیر نه بند سره بخت درم را
 گویا که سپهر دهر لقا بودم را
 یارب که نه سپیدم پریش از غم را
 پروان نهد از حدقه سر سیه قدم را
 بروی منوید بکر نام صدم را
 کشتی تشنه بگل ارباب هم را
 از تیشه نام باز گیر ای غم را
 تا عقده کشائی نکند بخت درم را
 در دهن ناموس کشیدم قدم را

از اچه خد آب حیات چو آتش
 بر دیده فشرم شره کچره بشوید
 در کلبه با جانی کز در تاب
 کس ندارد یاد در عالم چنین حال کلاب

روزگارم دست بند کز تیر باز بند
 و زاین آبی دور آن که باشد بر بند
 کیر مشت فاک هر ساعت میان بگردد
 از برای خود چراغ اهل دساروش

بر در ارباب دیانت کشته نامید
 کشته خون مادر دوران زهر بپایید
 بر سر حرف آدم کاشی خطا در خون
 بخت مار و شمن ضمیر آن هم جانی نمید

محنت بام اهل فضل را کی خوشی
 این نم که خار غارت حبت وطن
 این نم که خنثی بر دهر خمشان
 از برای صحن عدل بر دهر صدم بند

استان بگویند همچو هم اما گشتند
 از برای صحن عدل بر دهر صدم بند

از در شاه رضا بنده احرام بخت
 تا بخت از موس که ناید ملک من
 چشم در بند او دایم و جلد دارد نظر
 از خیال رفتن و برون دلی دارم دو نیم

در میان رفتن و برون دلی دارم دو نیم
 که هر چو بی بیان رفتن و برون گشت
 کویا باشد رفعت شمت شاه بخت
 آن غلی نامی که هر شمس که بود روز جزا

غرم از ایل کند از کو هر فارا در نکست
 جذب خورشید پیش کش و کیتی فروز
 پخیال زحمت تنیش چو سازان بام
 کس نپند بعد از این خواب پریشان لا کاف

بام کوشن مست در غمش زاید آرزو
 ش چنان دستم کوتاه در ایام تو
 تا شود بیکل در ایام تو هر کوه سفند
 از تقاضای زمان روزی که در کش فلک

از دو جانب تنی میدان سوار ازنا بهم

استان و آسمان بنی و ملک بخت
 راه را که در جگر فلک خان در بخت
 ریشه فاک بخت که بکلیان بخت
 اگر سیدان نیمه نیم دیگر در طراب

ناگهان آمد بکوش و بهوشم از غیاب
 رفعت محض امید بودنت صدم
 و رشتنی ساز دست سلطان عالم کاینا
 حرف ایمان نام اعمال القشی برب

حکم او پر و ن کند از طیت صدم
 نغمه سیراب کرد خشت در با شتاب
 کرده اند از یکدیگر از اجزای صدم
 از خیال محنت عجب پریشان جواب

هر که را میل طلب تا در بیغاب
 لکنت پروان آورد ناخن چرخا عقاب
 کرک با ندان پروان آرد پای خوش فاک
 تیر فاک کرد از کوه سپهر شتاب

حلقه حلقه چون زب در یکدیگر با فاک

اجارت

در جهان روی که عیان گشته بخشیدیم
 تا اندر باز را که زشتی مقابله است
 استخوان کار سر آتشش آید می
 روز نیست پشایب از زهره کین آلود
 کعبه مانند جباب آمد چشم حاجیان
 کعبه از خضر لوزدان بهشت از زاهدان
 در میان حجار از خادمان در گشت
 کعبه هم جادو سر کوی تو دارد انکسیت
 یا غبار راه حدیثی حق با من است
 آسمان بهر شار ملکات معان تو
 نقطه که خاتم بریزد بدج انکسیر
 نامه اعمال قدسی خود مدح گوشت
 تا هر رسد هر حکام از دقایق حقین
 دشمنان تا امید دوستی کامیاب
 آنچنان می رود ایام جوانی بشتاب
 عسمر تا آمد اندیشه نفع دلک
 چیده شد خشت بساط ملهم بر او همان
 که مرثی طوف موسوم کل غشایب
 جسم کن این سیر را بود ایاریک
 کشی طالع ماطوف کند در گرداب
 که از رفته

لوبک سوخته ما و بختی میهات
 دیده ام بخودی مرغ چمن از زمان
 خاک در دیده کوی نظر اندازد دل
 برق انجم هموس برق شکاف دارد
 کاشکی قصه پیدایم نه شود
 که چمن صاف نیم گذرم از خادمان
 نیت منی که بود ناله ام از هر دو کلو
 مستمع را سخنان ترم از خوش بر
 چه هم بخوبی این مکرر سوادان سخن
 لشکر قدر هر اصرار زبید کردیدن
 چشم بخت نشود باز ولی چشم را
 یا دشمنی بکند خنجر افند ز کس
 از دست تا دم تسلیم بجای نرود
 دین دیده پر از خون شود از غایت شک
 نالوان تو که در حلقه بر مسرود که
 شود اردو ملاقات سر شکم دریا
 الکی بخت سیرم نشود از انکه چو شمع

بر رخ چون روم از خود منشا کباب
 هتد پرواز که با و کند از مرغ کباب
 بعد از آن زشت ای باور اندازد زلف
 وقت آن شد که زلف عقد شد کباب
 تا اندک لاف نه می آید خواب
 عکس غایت منزل بود انکسیت
 نفی صند زک زینیه برام چو بایب
 مسید بدتش طبع جز عالم آب
 فارسی را شوان چون علی کرد کباب
 کس ز دیانک شاداب کباب با دوکاب
 مرقه بر هم نتوان زد و کار می بایب
 نام خلعت چو بر دینک زلف کباب
 آب گردش کند خشت تو چون کباب
 دین زین جز ندیده بران زلف کباب
 هم چو پیده بهم چون مرقه چشم خراب
 شمع بر سیکند از خنجر مرغان شتاب
 دیده پیدار شد تا به ام با دو کباب

چشم روشن شده افقها نماند در زرم
 کاشکی چون دوق از دست کباب
 خامه ام چو برب زبان تو خنجر فلان
 پیش صادق لفسان عید بود چو فلان
 تو که در جسد خود از علم نداری خنجر
 بود از برده برون زهره پیشمان
 من بجای کس کفن شده راضی و ترا
 خشت تاب بختم از سبکی خورده کیر
 تا کی صبح بمرزا دم و دم زرم
 راه پروان شدن از ملک ندارم که تو
 بر من از هیچ سر کوشش نکرده
 بی طلب بدل بود بدل و کره سالت
 دست برد من چشم تر خود تا زده ام
 لشکان را بهر شب که چو خنجر آید
 که چو هاشمی بود خوشتر از اران خنجر
 جای انت که بر قتیان عرضه کنند
 حامی آرام درین خطه ام هر حرام
 آمدی چون بسایر از شدت تاب
 بسند رباط بهم جسم در در کباب
 نامه چون چو برب زبان بود زشت
 نماند صبح هر پران در موی خنجر
 بعد از جزو کشیدن جلی کباب
 هر که باروی نماند چو برب زشت
 تا به سقف فلک از خانه بود در خنجر
 که کران آمد بر کوشش من از کوه جواب
 بی نفس چند کسی زنده بود چون بخت
 کشتی بخت مر فاک خراسان کرد
 بمثل که هر که این شده باشم چو بخت
 که ز با خنجر کی آب زنده چشم بخت
 چون صدف سینه بستم شده کوه بخت
 ستم انکسیت که کم نمایند جواب
 که نگویند در و ساغر غمت چو بخت
 در بختی که بود چشمه کوشی آب
 خرد در شانه که واقع شد طاقی از بخت
 ابدی

آب روی هر عالم علی بن موسی
 یک کایت به لوکشت و کایت جم
 فوقی داده ضعیفان جهان را عین
 جا کران تو بدریا چو بیداروند
 تیر در چشم عدوی تو خور خاک چو مار
 آسمان بر دکان خشت در زانو شد
 بسکه از منی تو بکشته شد مطربا
 بر درت حلقه خدام بود این سه
 دشمن جاده تو چون و سل دوزخ کردند
 پیش قوت هر زنده فلک از جمل
 ارتقاء فلک قدر تو پیش از آن
 شیش از خنجر تو بر آب چنان می غلط
 تیغ چون سنگ کشتی بشود هر چه
 که کوی که در کرده مردم ندر
 روضه بافته برنی که تماشا می را
 دیده بی پرده به لوس پدید شد
 سنگ تعمیر حرم که درت شد خند

که از اوراق خاک خراسان شده فردوس
 حلقه چشم ملک بود مکرر خواب
 که ز خنجر کشت یا بخت بخت
 استخوان درین مایه بود چو فلان
 تا بر کنج خنجر خنجر کرد خنجر
 همچو بقیس که اینده غلط کرد باب
 پوست یک دو ابر بود از کت چو بخت
 که توان دید دران روی پدید آمده با
 شعله آتیا بد کرد کفر عذاب
 کاسه سر شده همان بادش چو بخت
 که ز خنجر شد فلک کس نماند بخت
 که چنان بر سر سنگ می غلط
 زه چو بندی بجان خاک خورده بخت
 باد و پر من غنچه بماند چو بخت
 مرقه چون خامه مو غوطه خور در زتاب
 کعبه چاه برین روضه نیایب
 پشت بر قبله بیک ز غنچه بخت

در راضی هرست جلقه خالکست
یا مکر خلقه چشم ملکیت الخلقه
دین دیدی که بود تا خورشید مردم را
من و مداح خدام در شرم باد
چهره که تو قدسی بدعاشان کردار
ساعه خوارش نشان از می طلب بر باد
تا توان گفت که خالی نبود کل بجای
اچشم من ز خراج چهارم گذشت آب
موقوف دین تو بود جان سپردم
از دین تو سوختن دل غریب نیست
برگشته تا کجا هم از آن روی نشین
دل بر خیال وصل غنیمت دم گیم
شادم که تا نام نماند چرا که هست
یوسوزم از فسر دی اشک طبلان
شوق است اینک و دخته بر هم دو کوثر
که شش جلوه زنده عاشقان
تا گرمی و سبیل که کرد مکن قبول
که از آن کل شده فروس خیان نیست
که درین روضه سبیل و شوق خجسته
کل شنید که بدید خجسته و شوق
کیست من چه کیم در بهر شام چه جای
که نبویست نظر این اجابت نیک
ساعه خوارش نشان از می طلب بر باد
تا توان گفت که خالی نبود کل بجای

آیم ز سر گذشت چو مکران عجب مد ار
سکس ترم از آنکه در غیب لم غراب
یستم شکستن از طرف بخت من بود
هموار کرد روی زمین بر سر شکستن
از بخت و از گونه خود که کنم سوال
چون لعل آید از جگر سنگ آید ار
ناخن ز بجایان جسم خرم نمانده است
آریای تا بفرق ندانم جز اینیکست
چو آیم بجواب نیاید اگر شب
بودم بفکر آنکه کم ترک شاعری
باطبع خویش مشوره کردم درین سخن
ترک سخن چنان بود از دست سخن
طبع من آسمان معالمت کوشش
من خود برای دفع شیطن روزگار
نه زمر اغنیم باشد بلکه نظم
باشد همیشه زاده طبع و بال من
دوشم بوقت خواب خیال سخن برد
بازخت اگر عکس او دیده و رها
شبایه آتش سهر و زلفاب
بهلوج بر سفینه بنجم زنجاب
چند آنکه چمن موج برون قند سهر
نبود عجب که کوه خالک بد جواب
خود از خجری که بخونم شود خضاب
چند آنکه شوق خامه بر پنجه حساب
پایم بروی آتش خرم بر آراب
از بخت خویش و ام کم چه چشم خواب
کرفی بخت ساخته کار چه بخت
اشفته شد که بگذر از این کار باصواب
از خویش سبب نیست که کم زنجاب
کردون بی نزدیکان من عذاب
از برق آه ساخته ام ناوک شهاب
که آب شعر من بهر شسته شهاب
از مغر خنجر شمع شود استخوان آب
کفتار که بهر کار خیل خواب

تا که دین که کده چون بی تو کمان
برکت سحر ساز تو هم در سستی
هر روز میرود که روی از این دیدار
تا باز کرده اند نظر باز گشته اند
من هم بکشته خود از جا در ایدم
افکنده بود نفس پایم بجان کند
سلطان جان و دل که خدام روضه شاد
لطفش چو آن فروز خورشید زمانه سوز
ایدر که فرسج تو مقصود آسمان
بر هر کس ز قدر فلک دم نمیزند
نبود عجب که چون لب سبیل باقیان
از آب تیغ است که هرگز عدوی تو
مطلقان عهد شکن را ز عدل تو
دقت و منت مدد غیر راجع کس
بر باد پا سوز شستی شکست جسم
جیب سحر دریده از آن کرده عدل تو
تب زده نبیب تو جلال که گشت حمام
باشی برای و بهیشت در اضطراب
پسوده چند مانع ز رفت شود حجاب
بیتوشه چون توکل و عیان چو افق
با مکتبی که عاجز نشان کرده از حجاب
مانند شیشه که فرغش در سرب
دستم گرفت دین فرزند لوط حجاب
افشا ندانم دین تقوی زلفاب
عرش سبک عیان و درکش کران کا
دی قبه غیر تو مسجد افق
ساز دستون خیمه خط نفس حجاب
از منی تو ز خویش برادر ملک شراب
کشتی برون نبرد ز طوفان انقلاب
شد ز کما شکسته تر ز رنگ پایت
تیر تو پر ز خویش برادر چه چشم خراب
بادت سنگ تفرقه در جمع و ناب
قطع نامل از کف پر خون انقلاب
سبک استم تم کند ترک اضطراب
اراد

از لطف بزم شش تو چو چنگ سلطان
شام شبی که کوچ نمودند سمران
کرمانده ام رفاقت ایامد کرم
چچیده در سخن لبم از بهر خضار
صمیمت شسته باه سخن تا ز راه تو
از سبیل فتنه غایب عمر شکر آید
عالم از ناله من ملتو چنان شکست
بکدامین کل خرب رنو نظاره کنم
هر که ناز تو چشم سیکته اینر و هر که
دیکش بر قدم از چشم پرایم خجری
هر طرف دینت شام چه من رفا ده می
خلق این شیون من راه بکویت روند
از درون سوی خیالت ز پر طاق تو لوم
هم خیال رخ قول برده هم رخ تو
دید چون آینه چرخم از مردم چشم
دل من داده چو شسته بره با دخان
تا که گشته گسار سنگ از باب
ممنون شدم ز دیده که بر کن کجاش خجسته
خود را رسانده ام بدعای مستجاب
کوثر شود چه شسته کیدیل بیج کتاب
چاکست سوار خنجر شسته بیک کار
تا یاد دگار سبیل بود خانه خراب
که سپند از سرش خواند ز شاد
که زمر حلقه لطف کل دیکر بدست
ز هر چشمت مکر آخته آب بقلک
هر که زاده عشق آید بر کف پایت
خاک کوی تو کواینه صورت است
بچمن ناله مرغان چمن راه ناست
عینک چشم مرا چشم دیکر می خفا
به نظر آره چه فرق است بچشم و زرا
که چرا عکس با مردم چشم بخت
تا شنیده است که کوی تو بهر صفا

لذت وصل ترا کرد تلافی با من
 هرگز از ضعف نیاید لب از دل احم
 خاندندان بودشش حصیرم بخیر
 بخت بد چون کسی من که نکو و شادوم
 کی بود خرق طرب لذت غم یافته را
 شاخ نازک تواند گوشت بار کران
 حرف من ساز قافله کند اندر غیر
 هر که در عشق کند دعوی ثابت شد
 اگر از دست می خامه عدش از این
 زیور شاه ایمان علی این نوی
 خلق راه خاکست روی نار و نیم
 هر که ایدید بخت بود چون خاتم
 هر دم را بنود دلی بد رای تو نور
 بس که انصاف تو افتاد و تو ابر
 بر نیکو دهن آرد زانچه جواب
 برضای تو صفای شست نمی جنباند
 هست شمشیر برنده تر از تیغ جابل
 شب جهان تو گویم که مرا در زیر است
 تاب و زدن رسد تو بر عری که مرگ
 خوش دل عاشق از دهان تو صحر است
 جنت جهان بدست قدم نه خط است
 کج در سایه جودت در ظل محبت
 برده نادل زرم قامت لطف تو در است
 در قافله لطف نمایان ز نام کجاست
 کو بر از دل من بسخت کفایت وفا
 از فلک شکل به نو چو الف خیزد در است
 اگر کی دوستش سر زدن ناز است
 کین و مهر تو که اصل الفت خوف کجاست
 چون کین کر ز زر و سیم که خاک در است
 به نگاه و در می دیده عینک من است
 اگر نقتد به مثل عکس در آینه روت
 دایم از ضعف جگر خرم ترا استعانت
 غضب چشم تو بیکان بر تیغ خط است
 قاف این قصه زدن یک نظر از قاف است
 چون زلف

چون شفاف سر بر کار ده چون سیاه
 کر شود آینه ساز تو بود چون خوشید
 او که از شوخی است او شفی عاشق بر خط
 کس ندیده چنین جگر بکند و کج
 ز لغزش چه شود که بکیر و آرام
 نوع و سیت که هرگاه شود که عثمان
 رود از پیش ز شمشیر سپند چه عمر
 تیر کاهی که چه آمد لباع از قدش
 شد کاهم که چو مرغ کل عیسی جان یا
 حاصل هر دو جهان را بنو و قربت است
 منع شبها اگر از نشو و نانی پس این
 مهر از نور تو را دهم که کس نمیداند
 زهر کار تو که دزد ز بس ز کجی
 کند ترانگه است بهت بزرگشته رقم
 مهر در قهر که در آن بود و خوشه تو
 چشم به در ملک مهر کجا نوزد بد
 آنچه در طور مجوسی بطلب نموند
 زخم آن تره درونی که تیغ تو سر است
 لغزش کش آینه خوشید بهت
 چون درم در کف بخشنه ز آرام جدت
 خدش تر شود در شش اگر بر در است
 در کف بجل که چون سکه درم را کیر است
 عرش ظاهر و پنهان نظر خود جیا
 جدا از جادو سپند که چرخ کجاست
 کره خاک چو سیاه جعد از جعد است
 خاک را بکیر بخش حرکت بر عصا
 که تو انکشت که یکدل ترا و چه عطا
 موی ناخن ز سر است نیاید پر است
 که نمود در کل سایه شبها است
 سب تو که کل من بنیر شود ز کجاست
 خط از روی فاق و جهان در طهر است
 آسمانی است که در قهر شمشیر است
 عکس این چشم از دیده نمایان چو قیاس
 بی طلبه در نظر زنده قد تو جلوه ز است

در غمیت ملک زنده خدایت زرد
 بکین پای ز خدام جناب زرد
 در طواف تو غلار سرم از باختری
 همچو طغیلت که کم کرده خانه خوش
 سکه فرسوده سرم در قدم ما کاهی
 مدح رای تو بود آینه خاطر آن
 کرده خیر که نکته سیراب مرا
 هست مدح تو مرا جاثره مدح تو بس
 پای از اندازه پروان فتنه جگر
 در غناباد مینا و عجا جگر تو
 که ز خدام تو چون این نیست اشک
 هیچ را که بشنایت خرم کرده است
 بس که گفتیم که از مایه شوق تو است
 یکرمان هر قدمم که در از نه وضعت
 این زمان هر قدمم بر سر صد کام روا
 نفسم چو نفس صبح دوم آینه است
 کر ز طوشت قلم سوخته در نشو و نمان
 پیش من نیست کلا از غری که لا
 که بر ارم بد عادت که شکام دعا
 تا غنا بر درق دهر یک قطعه غنا
 گشت باد صبا شمع ضیاء صفت
 تا صبا که تیر به تیغ صفت

از سخنهای خوش کاسته ام
 استخوانم خوش شمع دار چشم
 نشوم کشته زانکه در سیاه
 نقش بقی توان میانش را
 نام بردن توان دماش را
 بردم بار عافیت چون کوه
 هر دم اعتبار دار غنیمت
 من ششم همچو ششم اگر شش
 که من چو شمع شعله بود
 عشق تا باشد از دلم زرد
 بفلک برده ام کمال بدی
 در بی حتم خشم فتنم
 آنکه گوئی نشان ندارد حتم
 بی سرانجامیم ز بند روی است
 نشود جمع برک لاله بسم
 پتو آتش زخم بدیده چو شمع
 بر در شلق رفتن ناگاه
 شمع را کایش از زبان باشد
 که فتنک ترا نشان باشد
 رستم اسایشم بران باشد
 گرفت موی آن میان باشد
 که سخن را همان میان باشد
 مسفت اگر هم بود کزان باشد
 بود اگر جسد بد زبان باشد
 زخیم اگر چه بر این وان باشد
 نفس من چو فغان باشد
 مغر در بند استخوان باشد
 بیشتر زانکه در کمال باشد
 بهم چو تیری که در کمان باشد
 بی نشانی خودشان باشد
 در پیرایه جهان باشد
 پای داغ زنده در میان باشد
 نثره که مغر و استخوان باشد
 بر از مرک ناکه ان باشد

عشق در تن بجای جان باشد
 حوزده به مغر استخوانم شمشیر
 در دلم شمشیر خیال ترا
 دیده ام چون کلوی شمشیر بانی
 بس که ششم ضعیف چون ناخن
 زنده بی عشق کس چنان باشد
 شمع را رکت در استخوان باشد
 پرده دیده پریشان باشد
 در فراق تو خون چکان باشد
 بر تسم پوست استخوان باشد
 از کجی

سبیل اشکم هر کجا گذرد
 مغرور ز بریند دارد و نی
 مژه های مرا ز لختن جگر
 هر که را عشق سوخته است چو داغ
 هر که را چرخ بر گردید چو ابر
 هر که را دست کس بود بدلم
 آسمانی که صبح آسمان اوست
 در جهان کعبه نجات امروز
 شمع ملت محمدان حسن
 وعده دیدنت از بنود
 خاکروب در ترا از قدر
 چیل قدر ترا سپهر ملک
 آب تیغ تو بر سر دشمن
 قبضه خنجر جنان کسرت
 بر درخت سیخ چهارم از خوشید
 شجاعت عقل تو ملک خدا
 با بقای حیات دشمن تو

خاک را رخ چو نغمه ان باشد
 ملتعلق کی چنان باشد
 طعنه بر شمع از غوان باشد
 همه رو چشم چو نجاران باشد
 همتن دست در نشان باشد
 شعله چون شمع در زبان باشد
 آستان خدایگان باشد
 در که صاحب لزمان باشد
 که ولایت ده امان باشد
 نور در دیده ما کرات باشد
 سایه بر فرق فرقدان باشد
 کوهن سال کاروان باشد
 همچو حکم جلال و ان باشد
 کریم یک شت استخوان باشد
 نند مهر برستان باشد
 رخی بر شمشیر باشد
 برق انجم جاودان باشد

در چشم

در چشم آسمان سوزد
 پیش بدل زمانه پر دارت
 هر که در شهر بند امکان است
 قدر کردن لست اگر کردن
 حال کیوان خوشتر است اگر کیوان
 وقت تقدیر خوش که را خوش
 هر که را اینده است خشت درخت
 خشک باد از زبان چلوک قلم
 به ششای کوشش زبان تریاد
 تا مو است سر و لب باشد

بشمع صبح فلک استین از ان باشد
 مکن مضائقه در باد دهنی باری
 کس خجسته کلم را نثار کاشن باشد
 به نیل مصر بر سبیل بر کفازا
 خبر نداشت سکنه را بر کشته عشق
 شرفات بیالین من که غیر از شمع
 رخص و وصل دلم خوشتر نیستی انم

که آفتاب بر خشت نور در جهان باشد
 اگر بر شمشیر می توانی فشانند
 مریای تو باریت در و جان باشد
 ز آب دیده که دنبال کار و دستان باشد
 که نقد عسکری بر جاده و فشانند
 سر شک کرم چو یاریان جهان باشد
 غبار زنگ از آینه کی توان فشانند

فلک نسیم شد افغان چو بی ی طفل
 غم دو کون که آید بدل چنان شرم
 باد داد دل از ناله و آهش باد
 ز آب روی زبان را تمام کل کرم
 شدم بیاغ که بر سرم کل سر دیم
 کدام لا که جگر ناله که فصل قران
 چو ابرش بهمت که بر شمشیر کرد
 نه همچو مهر کز اساک شام تر دیم
 چو نقش کل فلک از کرب و ساد و دود
 رزوی سینه صبا شست نمی برد
 فشانده اند بقیه حسن نمیدانم
 روم بیاغ به برمی که بی کاس نسیم
 حسد بر زودان خشت نشستن
 چو عیب که نغم مدح کوشش باشد
 منم صبح معانی که نور معنی را
 و کرم و چلوید بدم که چندان ملک
 کل همیشه بهار سخن نیاید باشد

چو دامن مژه چشم بر آسمان فشانند
 که از قطره دریای بیکان فشانند
 که نقد پنج ماسعی با بیکان فشانند
 چه دیده ام مژه از بهر مخان فشانند
 بدایع اللک که آتش بر بجان فشانند
 مصیبت چو نغمه چشم بیکان فشانند
 هزار سال از قطره بر جهان فشانند
 رزی که صبح بر آن تیره خاکه ان
 وای نامی چو نغمه در جهان فشانند
 برای زینت که درون بیکان فشانند
 که دانه در ره مرغان بیکان فشانند
 چو شمع بر شمشیر کل توان فشانند
 که شمع تر ز جبهه روان فشانند
 نسیم بر سر خود کل که شمشیر فشانند
 ز قیر و ان نفسم تابه قیر و ان فشانند
 که از خنجر سخن ترش بنان فشانند
 که شت بخنجات ماضیان فشانند

نثر

تن رفاهیه این ضعیف خوار طبع
 زبان چو نغمه بی نجم نشوق بکام
 کف جواده تور و ز غطا ز کوه هر لعل
 نسیم میطلبید از بهر بیکان روشن
 شکست عدل تو بایش کزانی تو
 صف عدل چو دل دشمنان بر ایشانند
 مکر دست تو اموجت بر سم همت باد
 فتاد قالی که شسته بر سر صید جان
 چو سحر کردند نام زبان شمشیرت
 چو لعل که ز اساک خون خور بخورد
 چو صبح نقطه خورشید بر شمع ز قلم
 بیاد مدح تو کلام ز کج خانه طبع
 نبال طبع مرا مدح است بیهوده بخر
 مدح غیر تو مدح سیاهی بیکانند
 همیشه تا بتوان عقد کوهی بر خاک
 موافقان خرا دل سبند ان شمس
 که آب تیغ تو روز دعا رویت فشانند

که در کج که بر سرم از درشایگان فشانند
 ز لب کل به ششای خدایگان فشانند
 کل بر جبهه کی جیب کان فشانند
 اگر به عهد تو شمشیر نهان فشانند
 عقاب حادثه بانی بر شمشیر فشانند
 روزه و صحر که چو نغمه سنان فشانند
 که هر چه کرد فرا هم همان ناز فشانند
 سموم تیغ تو بر خاک لب بیکان فشانند
 که شعله را حرکت داده از غوان فشانند
 که هر عهد تو چون ابر را بیکان فشانند
 مدح رای تو ترخاه امه ان فشانند
 چو مایه کج که بر فرق این و ان فشانند
 می تواند شمشیر از باغ صحران فشانند
 ز خنجر کج بر باد همان لعل فشانند
 بهار که درون خنجر ابر بیکان فشانند

عاشقان جان داده اند و روی جانان
آشنایان دیده بر چهره زنده اند
اشک ریزان صبحی در مقام مغرت
بر سر هر سویی چشم بود خون تارشح
ای سیاح چاره خود که بیاران عشق
ده روان کعبه مقصود در راه طلب
ایکس کوی که زندان در جوار عشق
دینی محمل چو کرده افتاده اند افتادگان
کریم وصل جوئی از لعل پاکشو
بر کوب بر باد و بیت کوچه عشق غبار
بسکه از روی بریندازند چشم شکار
فاکسانان قیمت در عالم افتادگان
در سر زلفه آشوب قیامت بسته اند
شور بخشان بریندازند چشم از لعل تو
بر سر هر کوه صد مجنون بود انوشیروان
عشق بازان در مقام سوارهای عهد
بخت بانی بر روی زن عارفان عشق

تا نپندارند سدره ان که آسمان دیده اند
لذت دیدن کرد چشم حیران دیده اند
در دل هر قطره چشم که میان دیده اند
عاشقان شب چنین در بر جانان دیده اند
در دراکلکوز رخ زردمان دیده اند
دیده خود را کل خار حیران دیده اند
چون نمیکند از معشوقان که زندان دیده اند
همچو صحرای کوهر را که سنگ آلمان دیده اند
دیده را چون شمع بیجا تا در کمان دیده اند
مشرق صدقار از یک کربان دیده اند
عاشقان در سینه زلفه طوفان دیده اند
خوشی را چون نقش با خاک سیلان دیده اند
در دستان تو سما کیستان دیده اند
را نکه صد کان نکت و یک نکتان دیده اند
پیش از این دوانه کرد سپاهان دیده اند
عهد بندان جهان دست سپاهان دیده اند
عاشقان حشر چشم ابله افغان دیده اند

عشق

عشرت صاحبان یک پرده بالار بود
دل نمی بندند یک ساعت درین بیان سرا
در و مندان که کبکس عاقبت پوشیده اند
مکذرازم جم چشم که این در بیان
ای که یک ساعه کفری این همه عجز است
میرار ان محبت در سر راه و دواع
مردمان دیده ام دنیا که سینه انان
مورثانان چو عالم نظر افکنده اند
بر سر بالین من جمعت شب بکر
بسکه خون دل خرم آنها که در یک پیوستم
دین دل کی زوای افشاند اندام لظفر
چون هدف و سینه ام افزوده اند افتاد
روز نبودی ندانم کی رسیدن دل
طعنه بر بخرمی در پیش کو کتر نرسد
کسیه از ان جهان خورشید بزدی کش
در یکس بنی چو خانه صورتگران
حرست دیدانید از غوغا اصفان فکرم

نیشتر در سینه و کل کربان دیده اند
بلبلان آید چو از فغان و فغان دیده اند
از دما برگرد خوشی ازین آلمان دیده اند
عمر تا حاجی ششی ز طوفان دیده اند
سیکسایرهای را هم چنان دیده اند
دیده را بر چهره از اشک غلطان دیده اند
بر کجا کرده پیش از چوین بران دیده اند
آب چشم را بریشان تر باران دیده اند
دوستداران باز عالم را بریشان دیده اند
استخوان را در تنم چون شاخ مر جان دیده اند
خویش را چون لاله کرد باغبان دیده اند
تا دلم را باقی اعصاب چو پیکان دیده اند
در چمن نور در راهم عید قران دیده اند
چو خطای خویش را با آب کسان دیده اند
لکشان را بر میان خرقه ایمان دیده اند
خویش را تا به نقش پای الا دیده اند
در چ کوه را بر لعل لبندان دیده اند

از جهان فوجی که زندان طبع گرفتند اند
در پریشان چهره اندام و خان چسبن
دیده اند شفق را با آتش نیلای
سپهر ان کا جوان مردان ازین خلیل
منظر لطف خدای بر سر پیمان شو
حاجی این کعبه شور زار که از بار لظفر
پشوی دین علی موسی رضا که افتاد
در جرم حشرش صد کعبه منزل گرداند
ایجاد دینی که بر درگاه قدرت است
ای که سپیدی که در صف شهر و ان
کنج کوه را بر تیغ را کعبه بانی است
جوهر از تیغ فرو ریزه چو از دکان
کوه را از دوقارست بل کل خانه اند
شیر مردان بر بایت چون را کعبه
دیده بر حشر همان بر جوانان
تا نیلان شد بلال تیغ از بر نیلای
بر درت آنجا که سوی بر چشم افکنده اند

لذت کن تا بعد در پنج دند ان دیده اند
حال خود را خود در اوراق پریشان دیده اند
کره ای بر سر خاک غریبان دیده اند
خشم خود را نادوم و دل پریشان دیده اند
دیوار خود که سطلی بر لسان دیده اند
کعبه را هم هندوی شاه خراسان
اهل ایمان حیران و ارکان ایمان دیده اند
در بهشت و خشم صد چو رضوان دیده اند
آسمان را با نهان دیده اند
خویش را چون صورت دیار پنهان دیده اند
مار را بر کعبه مردم که کعبه جان دیده اند
دست دشمن را از سحرست که از دکان
پیش عزت را در افتان و خیزان دیده اند
چون تر از پشت که کعبه میدان دیده اند
در بهشت آنجا که نغمه های الا دیده اند
ماه نور را فلک زخم نیلای دیده اند
آسمان را کاه پدا کاه چنان دیده اند

دور نمایان

دور نماید که از عکس زینت و ضرات
دیده از خفقت ضبابا پر دما عکس
چون سلیمان خوانست شام که از بار لظفر
تا به نقد زانرا که سر کشاده اند
کرنیک شتی دریا قفله رهنم دست
کوثر را بر رسم طیبودی منزل کفتمی
عاصیان آورد و روسوی درشت
مردت را در کعبه طهر سینه اند
عاجز در وصف خدایت که دل ازین کوی
عاجز از صحت صحف همان حافظان
چرخ چون نقش قدم با بال فرشتان
صد چو چکان در دست هر شتابان
چشم مع چون تو در دماغ چون بینی
کار قدرش مع چون شمشیر تیغ

مردکان را هم کفن چو قفله شتابان
آنچه مردان در صف بجز از خندان
بر درت صد چون سلیمان مردوان دیده اند
بر شمشیر اول زنده بر تو عنوان دیده اند
کس نمیکشفتی گفت را سحر با کان دیده اند
پایه قدر ترا بر دوش که ان دیده اند
را که لطف را شفا عفو عاصیان دیده اند
رویه اس را چو دل خالی شیطان دیده اند
هر چه را ممکن بود دیدن از لسان دیده اند
سایه فرق ترا بر فرق قران دیده اند
ز آنکه اینجا عرش را بر عرش کسان دیده اند
کر بر جد تو خا از شتابان دیده اند
کار بهجت را عاقبت بخت کسان دیده اند
دشمنان از جانب خویش شتابان دیده اند

در دو کبشی آن و آن بین خط خواجه
تا قتل کفتمی خلق این کشته دوان دیده

بای فامه سنده که رقم شود زنجیر
کنده حرف گرفتاری هر چه

کسی نشسته سیاهی زدن ماه گرفت
 نیم ملول ز تاختاری که سوی نشان
 زمانه پای من کوکن بلند گشت
 کجا بوقعت شمع بر فرو آرد
 زبان بخیر که بشاید اگر میگردد
 کسی بخاک نهرانی خود از من
 حدیث طالع بر گشته ام رقم کرم
 هزار نامه بدینال او دست دادم
 غلامت درویشم که بخت
 غم تو سر ز کجا رکن خداوند
 ز تن چو نه شلطف کرده گرد باز
 قرارفت از این فلک انجمن بر تخت
 نکرده هیچ هنر در آرد با خن بند
 چنان به سخن اشعار خویش میام
 چنان ضعف بودی نظیر کوشش
 چنان لاله عذاران شهنشستم
 فیض عیش کل ولایت توان کردن

چگونه تیره کی از خشمم بردند
 اگر چه فرد و در جمع باز کرد
 هوای رفتن غم شد چاه بی تاثیر
 منتیله که نشود پای شعله را ز بخیر
 روزی خاک غزلان خویش بی بخت
 چه مایه بودم زین متاع بی تسخیر
 کتا بجا به بکاغذ زرقه سر بر خیز
 عیش زرقه ز چشمم هنوز بکسر تیر
 نشاند آتش حرص مرا موج حصیر
 اگر نه رشتنه بجان شش شود پاکیز
 ز کام طفل بستان که دگر بخت
 که در جهان کف خاکی نماند دین گیر
 شعریای ترجم کوه صحرایه
 که شش بختش بکن که لایق شصیر
 که در برابرم انبیه نیست عکس مدیر
 که بسته ام لبان افسردگی زمانه زیر
 در چنین که بخیر و ز غم صغیر

کجاست عشق که سازیم کرم سلسله
 شدیم ز شرم تنی دانی خجل تا چند
 چه اندی برم شب ره بهانه بگیر
 چرا من ز سدا فاصد تو از من
 بهر که حجاب پریشان خویش را گویم
 که شستنی ز تو باشد چو شسته برون
 تو میروی من از ضعف خویش دهم
 همیشه ز غم وصل کلر خان دارم
 از ان نگاهم از انبیه بر مدار چشم
 محیط روی تو کوید خط غم بر فام
 ز شوق سخنم باز مطلق میسر زد
 ز لبس که گوشت بدست نم زار بر مبطر
 توان کشید که از کوه چو مور جیم

بیاض دوقته بدخ لاله کرشم چشم
 چه خاک پرین غنچه باغ پر امان
 قبول جان کنده زده از لطافت خاک
 ز شخص سایه نیفتد بجاک جا دارد

فردی چند بهر دست یافتد ز بخیر
 چو برک لاله بود پای بخت دل در قیر
 که چاکش نشین افتاب شد بکیر
 رسد بهتیه دل ازین کبوتر تیر
 ز شاه سر زلف تو بر کشد نصیر
 که با صبر بود که به بکند زهر
 که از شکست زلف غمت تیر
 چو بلب که سر آید بکاشن تصویر
 که عکس ز لایق بخت ابو کیر
 چو بهر که کند افتاب استخیر
 که غوطه خورد از و صحرای جوی شیر

شود چه خانه مور شیر ریشه کشش
 سر زده مور اگر بر برادر هوش
 کسی که نام تو باشد بخت کفش
 اگر مصحف مدح تو هستی غم
 ز خاطر ام زخم بدست تو است حجت
 بگونه کونه که خانه طبیعت را
 بهر شای توام بر زبان می آید
 بر درخش ملک شمع ملجج تو
 اگر خاک نشین درت نظر یابم
 بهج وجه مرانیت جز بوی نورو
 بگو به نقبت خویش تا منبید زرد
 چو افتاب بر آورد غافل قدسی
 شهادت سگال توام مرا نکند ار
 ادای مدح تو بادا احکامه سخنم
 کسی او نکند با غازی تجسیم

کسی که صورت تیغ ترا کند تصویر
 حدیث غم سپاه تو چون کنم بخیر
 چه استیاج بود بر مرار او بگیر
 مضر ان همه عاجز شوند ز تقصیر
 چو بلب که زنده بر فراز شاخ صغیر
 ز صف تو چه نلین خانه بیکد تعمیر
 کسی نیافه چون من ز شاعری تو
 خط سخات روی کرده از غدا تقیر
 بدوش عیش که از من ز روی قدر
 بهج باب مرانیت از دور تو کزیر
 به قید مدح ملوک چه انوری و طعیر
 که هیچ دره بامین نمی کند تقصیر
 که درونم بدر خانه میر و وزیر

صفای سبز کنون بر کنه خد دل
 ز چوب خشک چنان سست گل نضیر
 بلبل کو هر دندان خویش کرده بدل
 کنار سبز بدل غار خاری داله
 سحاب شست غنچه را بچیدن آب
 شید طوس که از نوز قبه حشر
 جز او که خاک در شش تو بای چشم ترا
 غبار موب را بشتیند از بر کوه
 شود در پست شمشیر تو بجا نه زرد
 ز رنگ جو دقت بجا بختان شد
 نظر بدولت جاوید بکیش گفت
 قضا عدوی تو را کرده استخوان
 بکوش ما می کردن کنند جل ز مهر
 پرست ز آب طلا تا بکوش ما می بھر
 کند تمام چو لطف تو تا تمام را
 عمنه شس در تو کینه تیفک دون را
 اگر بخرج بکوشی که در هم در لبا ط

روز با خط سبزه خط شمشیر
 که دست دست تو ان چید کل دست خیر
 ز لب که بر کل داله بچرد نخیر
 چو میل طفل بود در کنار دایه بشیر
 برای انکه زنده بود بر کاب ابر
 نماند رار نفس از سینه تقدیر
 کسی نکرده بکل چشم خانه را تعمیر
 چه خنجر تو شود تیغ عکس که پذیر
 جهان چه بک بجان صورت تصویر
 که شسته شده آب که باب زیر
 بقای دهر سبیل عطای ابر حفر
 که عاجز است ز فیض وجود او تقدیر
 بر ستان قدر کشند چون تصویر
 بکنند تو مکر سوده بود از بر مبطر
 رد و بود که بس التجا کند اسیر
 چو افتاب بکشت میکند تعمیر
 شوند جمع کواکب چه دانه در بچیر

ز فیض مقدم نوز و لطف ابر بهار
 پی مبارک سال نو و کل غنچه

مید وصل ز بخت امید کل رخسار
 بهم چو بر و جوان در مقام بوس رخسار

پاک شاخ چمن مرده بود شد زنده
 دمان چو لاله شود شکو ز نام چمن
 ز شوق لبست بلبل بر آفتاب تنم
 لبست چنان زلفش کز آتش
 ز عکس لاله و گل خاک شد چنان روشن
 ز بک لاله بند مرغ شبستان پرش
 باغ فضل چمن کز عمارت سازند
 بروی سبزه چنان خوش بود چنان
 ز فیض ابر بر بدین نیز رسد سبب
 ز لب که تازه و تر شد ز اعتدال هوا
 اگر باغ روی صبحدم کوشد
 ز عکس گل در دیوار باغ کشته چنان
 ز کوه دشت ز لب لاله بر فراخته سر
 ز فیض ابر شده سبز دانه شمع
 کسی که چرخ گلشن شو چمن بلی
 ز لب که بیکر اطفال شاخ نازک بود
 جهانیان همه در باغ جمع و خاطر کن

مر که مرغ چمن خفته بود شد بیدار
 زبان چو خنجر بر ارگل شود جوف بهار
 برای ناله کلویی شود جو سبزه بهار
 شکفت غنچه پیکان لبست بهای فکار
 که مرده را بنود حاجت چراغ هزار
 بگرد خانه کشف فکار کش ز گل دیوار
 سبای خشت در درک گل زید بهار
 که سر و پای برادر ز گل لی زقار
 اگر بجای گل کشش بندگی بکار
 گل چراغ توان زد بکوشه دستار
 صدی خنده گل بیشتر رضوت هزار
 که کشته رنگش شفق سایه در دیوار
 برای چیدن او کشود پیاده سوار
 ز عکس لاله شده سرخ رشته ز تار
 که بر و ان شدش با کردار فشار
 دمان غنچه شد از بونه نسیم فکار
 ز مغر غنچه پریشان تر از نسیم بهار
 چمن

چمن که خاک چمن دل کشش تامل کن
 لبست بهار پروانه دین بلبل گیر
 چراغ خلوت دین نوز دیده ایمان
 قریب طوس که چون مهر قدیم جوشش
 غلی برسی جعفر که خاک روبروش
 شش که در نظر ساکن در که او
 زهی جواد که در دست فادمان درت
 انامق برت کمر نشان توت
 سموم فقر تو که کند روی مجبلا
 کف سخای تو جانی که کوهر نشاند
 ز شوق اکله نشیند بجاک در که تو
 ر و ن منبر محو ز رفته تو پند زک
 چو آفتاب بر تکان کینه نینزل طی
 نیافت اذن دخول افتاب سر کردید
 نفیس یاد تو باشد سرانگ لادن
 بختوری که رسیده است شعله نعت
 چو آفتاب چمنش همیشه نور دهد

عجب که کل بهار کس روی باز آرد
 قدم برون منه ز باغ خانه فصل بهار
 کست خاک کشش دیده اولو که
 لبش ق و غر ساینده لاله لوار
 قدم بچشم ملائک می بند از عار
 بهشت در جوار است و کوه در شمار
 درم چو کت درخت است مستعد شمار
 چه بنیاد جدا میشود ز دریا بار
 صدف بجای که سر و سر در شمار
 بروی خویش کز شعله شرم شمار
 برستان تو خنده بچشم خلق غبار
 کلیت مرده با گل زنده بر دیوار
 بغرم طوف حریت ز هر طرف بخار
 نمیدهند دین روضه مهری را بار
 زبان بدج تو باشد خجسته در کوفار
 نهاده بازین برت صحن کج شمار
 کسیکه سینه این آستان کند یکبار

ز شوق پشته ارس بد بر زبان نشند
 کف نیاز بر این بهستان کشفه کلیم
 رز و ضرات فلک ساکنان فزونی
 ملک بکش حریت بد که در حریت
 بر دهنه تو لب سینه بدست
 مقربان جنات چو حلقه زنجیر
 فلک بکلیه خدام تو ندارد راه
 زمره تو نظر بر نیست و اتم بدست
 چو مهر چشم من از بار که برکت خوب
 ستاده ام بدست لطف جان بیدار
 شهاب زجر فلک التیست بر حکم
 بزم صبح نماید طالع من شام
 مرا ز محنت که مران فای قد اندوه
 ز بسکه بلطم از خجندی میکند
 مرا کوه شکایت مرا ز گردون
 تر جسی کن و مگذار کار من فلک
 مبر رز و ضه خویش بر دهنه فردوس

برای سجده برین در کسی که یابد بار
 کمان بیصبران اکله مت شمع هزار
 که زیر بخش عظیم تو بخش بداد
 که چشم خویش رساند مقدم زوار
 ولی ز خویشی او روضه نور است عار
 کنند پروی یکدیگر صغار و کبار
 چسبند ز جوف خاک کس بکند خوار
 چشم عاشق احوال کشیده بر رخ یار
 بدیده چیده ام از راه ز ایران تو قار
 که هر که سر بند آنگاه بکشم بهار
 که سوخ سوزد اگر آفتدش بد جلد کار
 ز نام آینه ام لب بر او در کار
 مرا ز جور فلک سینه صد آزار
 بسینه داغ چو ز در کف کرم قرار
 ولی ز غیرت دشمن می کنم اظهار
 مکن بعهده دشمن بر پیش چار
 که مرغ صدف من بند آشیان بخار
 چمن

سخن سیده و قادر نیم با خوارش
 بجز شای تو از کلاک من چنان باشد
 چو و بسوی تو دارم دکان بر خاک
 بسوی کعب سر علی تا بسجده روض
 ز در دست چنان رفته بجام از کار
 زمانه دست بسر کرد از نشینان
 درم مزیده در دست دست من کما
 ز در و پنجه برم کشفه بدست او ز
 بدست بازی در و مناصم شغل
 ز در دست بستم شاده خوش دای
 بدست رنج خود امیزد که دام حاصل
 کمان ضعف بود جاق زور بار نویم
 بدست من چو فرو برده در پای بکل
 همای دردمر آگشته در دست آموز
 چنان بشن من چو گرفته پنجه درد
 اگر عسل لبش نخته است جرا
 چه حاجت بطبر بر چه چشمنوم

قبح بدست چو کس کش چمن خمار
 که بر طالع من بدست ز تار
 بزنگی که کند بر دهنه تو استدار
 سرم ز سجده این روضه باد بر خوار
 که مشکلات تیره کف ز برک چنار
 ز در دست کف شنبه اگر اظهار
 که است است که پیش او چشمت کار
 مگر به محفل ارباب در و یار
 و کرد در دول خویش را کنم اظهار
 که صدم مرغ دل خود بنا شد اظهار
 ز دست دانش اسان مر بود و سوار
 که در دست بنا جافیم دولت قرار
 کشیده اند براه دلم مکر دیوار
 که نیز نند هم پر استخوان من منقار
 که شانه خوی ندارد چنان زلف کار
 در استخوان من از یاد در دست قرار
 نوای درد در آگشته با چه سوسه قار

چو خیزد دل جوشم نبود ز کشت
از آن بهشت سیما باغی فلک پند
نهاد در درازندت گنده بای
رود باضن دل چمن قدر دارم
برای در کشیدن فاده هم چینی
چرا ز دیدنشان الغر هر سیاه
ز کار رفته جهان دست من کمی آید
چو استین ز درختی حریفه سوزن
بیا سبانی من اندک کوفی رود
مدام درد مرا ز دیکس گرفت
ز بند دستم شد بام غصه آسیر
کلید مخزن دردی بود هر گشت
چو استین شده دردی بکس هم چو
بسچشم مرغ هند چشمش کجای خوش
رقیقه عارضه در دست خود بین شادم
رود دست من شاهه استین احباب
زلفه داغ پرست استین چو میاهم

ز دست دل بچو بستم فاده دراز
که شد ناک بود دست من چو چید
از آن قدم نگذارم بدوش من بیکار
که بود دست من از دل نه از دست قمار
سیاه دل بودستم چو مردم بیچار
که از دما نبود دست و استینم عار
ز استین بقی پیشتر ز دستم کار
چو استین غلغله است نقبه تکار
که خفته اند بد و نیک و اول و سپار
که استین شده دلیله کلید ازار
که در درازده استین من مستار
از آن جلالت شود کان ندرم بار
که دامن دل از آن رکب گرفته بخار
کنده در دستم قافله در کار
که بعد از آن نشود در جهان کسی بهار
چون که در دم نانی فاده بنا زار
مکو که دست من آدم درین بازار
ز ناله

ز ناله تم قلم دست من بضعه قهرت
عصای دور بر بغل زوم کون
بغیر درد که فرود استخوانم نیست
در آب دیده زخم غم زانکه چون ماهی
کسی ز ناله کن منع کوه را که چونی
رود و کسیر سویم بقی ز افغان نیست
ز درد دست من کشیده جواب رقتیم
مگر جسم در آید بر زیر بارم درد
بی معالجه ام از دو طبیبان کلو
چو کوبیده دستم استین بر درد
زمن طبیب چو دهن کتان گذشت مرا
اگر عارضه ناخن بدست من شکست
مرا که است خود از دست فاده ماندت
چو شمع تاشه در وقت اعضایم
چراغ داغ نسوزد کسی بروغن غیر
ز لاغری بود روغن استخوان مرا
چو شمع پنج خود چرب کرده ام از دوا

کسی ز پنجه درد و خنجرین نخورده شد
چو دل مار زنت خنجر کرده ام خطما
کسی ندیده شب روز کار کرد کار
پل گردان من درین استخوان شده مار
بجای نظریست استخوان ز ناله ازار
خبر دیدم سر خرگان مرا ز سوسن عار
کسی ندیده چمن مرغ شیان پزار
که ناله حرکت از عین کتم بر بار
که علاج بقی تر بود ز کت چنار
اگر خطری پیشانده از دوا خطار
که غیر در دستم نبود دینهار
بدست دیده چشم حریفه دینهار
پس که حال شد استین زرق جوار
ز لب که برم روغن طبیب بکار
قرار داده چراست من بخود این عار
چه سود داد که کردم بر غمش روار
پیش شعله بر آورده ام کف ز ناله

ز لب که بر شام هر در بیکر حلق
اگر بدو من افد طبیب اند
طیب تو که کند از علاج بر دستم
ز دست خویش منخو دم ایقده بولو
کمان کس شواند کشد بازو دم
مرا جاره گرفته است در دستم
کو ز دامن من درد دست بردارد
بغیر درد مرا دست هیچ دیگر نیست
ز ناله آن دستم همین خسار کرد
که از دستم که سخن بر دهم شاید
ز ناله دست نشان دشت سالها کار
فلک چه داد به دستم کوز من
نیم ز دیدن زنجیر کج خنجر نشان
مباد سیر شود طفل در بردوشم
میج هستی ازین پیش بر کایت
فحاشا بال کشودن دین سر چه فاند
و کز مرغ دلم چون شسته شود طیار
بلند

یک استخوان شوان یا فتن بهیج غار
که من چو یکشم از درد دستم نیست
بی معالجه من از کس کشد از ار
اگر ز بولو خود میکشیم بیکار
کو بدرد میکش بر من این رقم ز ناله
که یکدش نگذار در استخوان بیکار
و که دست من جریب در زو شمار
همین نشانه کتم هر کجی برسم
که کف سیر شوانم زدن زوشت بار
ز لب که از قلم دست دیده ام آزار
مرا چه دید به دستم بر دما منت عار
که خوشترم بود از وصل غمچه قوت عار
که از دلم برود اضطرابیدن مار
شفای کایت که چون دایره کشید بیکار
که فتنه کیم ز کس استین خود بخار

بدست پاد بر من چو شمع کردن کار
خبر هستی در ناله کشکانش میت
منم که کج سیاه مرا نیا می ش
کست بطرس شکم ز کزیشادی
دین چمن شفی مغرانی است لاله مکر
سیر بدین کلین دیر دست طمع
کمان زیاد ز یکشت قبضه کیداد
که دام کوری از این پیشتر کشد ترس
بریز دست خویشم کشیده عت ابر
ز ناله لب ز ناله کار کشش سبک
سیم پای چناری قدیمی چنست
ز کار نیره خود سر برون می ارم
رواندار چو فی مغر فاش را در بند
قدم ز ناله نیارم برون نهاد کوفت
ازان پناه بدشمن برم که کس ترش
که دوت از دل عاشق نیر جو سخن
عجب بود چه جرات زاریم بکلو

ز استین ز دوا بکوبد و کوبد عار
کسی که ماند کرداب و جوصوفی وار
و کز ناله لب شفت خودت میدحصا
ز ناله زنده بود بهتر از ستن تار
که برود و کز بیان خوشین شتار
که تا کجوی گریان غمچه دار خار
بهر دست چو سپیده بر روی بار
که با ببال خال نشسته در کزار
که جای داده دلم را چه کام دل بیکار
که کس عافیتم رانده بود دمانه تار
که که مر میضرائ است که مرید بهار
چشم ام که سر جو شید با شدم بکار
سرت چرا شده خنجرین مقید دستار
دلم خوش است که بر زخم شکسته شعار
نظر حلقه اهل تعلق حلقه مار
بعی باد خنجر و سنک خنجر عیار
چو رحم از کس نکین دانه کوفت

رد با شوال بیت اگر کسی کفالت
کند بر سر خود اسیر سر و بی
جوانی چشم سیاهی نیکم بقیع
بود بهشت بدای شور نشستی من
فنا ده است سر کار مایه بی مکان
شمار عیب ازان دیگران کند برین
ز کبر اگر تواضع نیند بای بیت
مرا تشکر ز تقیلم کمالان رستن
حسد اگر اند از پای پابر نه مرو
نکو است شوه ز می ولی نه نامه کس
نچه ز جبر چیدن بود در انکس را
جریع پوه زمان روضه انجا آرد
بر ابروت چه که است بدخیره شد
من از اقامت بدینیه دهم
اگر بیدل سخن استیادگی در م
زیر بستی کوهر شناس بر دهم
که درت از تری حالت طبعم را

بگرد خود کشد از رفت بخشش
بقدر خیر تم از دیده از دیده بایز کار
چو ز کس دل شود رزد ساقم ز کار
ز چشمش شود دهن بکوچه و بازار
ز شور سخن خود کشد بخت وار
که بدست ز غیب چشم غیب شمار
جماعتی است که اندر رسیده از افشار
که هم مرگ خود در تواضع دیوار
که خارا که چو پیشدست از خفا
بست فعل دشتی ولی نه در همه کار
که المغانه خود کول خاکساری مار
سبک اگر نکند دم دانه بخشار
بردی بوسی هم دیده مات عینکند ار
که افشار بخشن ولی بود ستار
کمان هر که شد هم مغلس در شوار
که پیر که در از کسشان جوهر دار
چنانکه تیری آتش نه از رطوبت خار



علی ختم چو شد کوخچم دیگر باش
سیرا شرم راز دغل کج بخشش
چرا شود عطا ریزه فلک منون
ز ثبات بخشش مردم بغیر تم که چرا
سختک بازه خوان قیامت را ضعی
مرست طلب ازان کفکوی نظم سخن
میباید پندم آموده که بقصد کسی
کسی که حضرت من نیایش باور
نیکم که کتب بر سر هم باره
در اشتیاق کبریت هندوی سلم
علی موسی جعفر میر خطه دین
امام مغرب بشرق که قیصر مش
بهار گلشن حاجت که یز قبه اوت
شهادت کس که در روضه منورا و
بقا زاده این بود پندار سه
زهی جواد که در جنت فادان درت
برستان از حرفات قدر کس بخش

کجا بهت بل که بردار از رستم دیوار
کوتاب نالاند در زمین ناممور
کسی که پیش از بخشش عالم عمار
بیده بس شوان دلوشت را بکار
همس زخان کن اندم زخان
در نه باید و نیک کسی ندارم کار
زبان من جاری جعفر پهلوار
مستش کند ام از خود بلی خود بردار
بجوت شکی که زبان شکر گذار
مگر رسیده بنام شخسته تبار
کل ریاض علی نقدا حجت ار
لشرق و غرب ساینه لطف انوار
اثر ریاض دعار اکل همیشه بار
خشم که کجا بوی رفته اند غبار
بگرد بخشش رنگین کوشیده جبار
درم جوهر کفران است مستعد
که در زشت بخشش شسته بر معمار

شمرده اند کل آثار با صد برکت
که جهان تو با خشم چون زبان نیا
قوت تمام کن دهر تمام از ان کید
کست سلسله دشت بخش زبون
ز آفتاب و قار تو در کجاست لطف
سئون خیمه قدر تو چه دیار بلند
چو شد زعفران اگر در هر صحت تو
چنان ز عدل تو شد ریشه شکر شربت
بغم طوفان است هر که کفتم کرده است
چگونه کار کند آب در زمین بلند

لنبد کشته چه تیغ تو در دم پیکار
لطفش کوش ارجان خود کند پیکار
کمان از تو کمان و عیار از تو عیار
بود سست تبار از زبونی تار
ز جو پاره عطا تو قهر است بیکار
قبول هر چه فلک حکیم را باخار
کند زیارت ز در طلب زوار
که شاخ کینه حرکت کند بریزد خار
سرش کند ز شرف طوف پای چون پیکار
درت صحبت تر دامن نزار دکار

نماز محفل احوال شکوه دارم
اجازه ده که بدو اینان کنم اظهار

چو شرح گویت این خیمه دغل از کار
شود ز کاشم مکان چه خانه دوار
برای شوه خواه دنا لمر سو م
اگر شربت دنیا بر تمام جسم
رواج بطنی اگر چنین بود بنو د

که نیت حاصل حال چه حاصل بار
کشد شکل دم که رقص بر دیوار
برکت و خورده ام آواز همچو سینه دار
بکاحنت کند هر شرم شربت دار
سعد که تر از دیک کس شمر و دیار



مدیسی که نیاید قلیفه در سس
بجزم اگر بیدند خادمان سر شمع
سوزن ان لمر نوم خود اوان نوازند
چو عذرا باشد هم سال پیش فرشان
بر بد چون شود از عطا خرم محروم
جماعتی که دین راضه عاقله دوزند
روندا در چون بایر نه تقایان
ز نور سینه جهان شمع در کدخت
سه چهار حبه که عطا روشتا لعل
برای شبت برای وظیفه خوار آرا
ساق بخش رسد خوزه برادر آرا
نمیدند بصدر کج بکدرم شخواه
اگر چه نقد جو بس و جلالی دم
از ان وظیفه چه حاصل که باره بایک
خرانه داری کن از هم بی ستان است
مرا همین دل بوشی برت کفر است
ز عرصه فانه غلام سوده سود است

نمیکند بخار از سس مغلس کمر ار
کو وظیفه آستان پرد صد بکار
چو آمدن غریبش میرو در دیار
که رفته بر سر جواروشان وظیفه بار
کسو تران خرم را کسی نکرده شکار
بان رسیده که دوزان زند در بازار
برات خجست شود که رات بر لوقاد
که بیشتر زلفا قات شعله شربت نزار
ز بخت تیره باشد بریده ز سکار
نقد جو بس چه یکت چه یکت بکار
ز پای پوه زن افتد ز سکه با آوار
ز بس کوشده و جبه وظیفه را با بار
چو مهر دیده بدوزند بر در آبار
هر کفش برای برقه صد دیار
و کز نه چون بستم بر رخ صفا دیار
و کز نه دست تپی و ام میم صفا دیار
خدا کند که با بن دلال نقید کا

اگر از تنی شد کج باکی نیست
نیز از دست بخت چه بر نیاید
خمار کی غلبه در سالیان
ز نغمه اهل طلب تا کی در میان
زمن و طایفه نقدی اگر نیست طلب
قرار ده آسین بود با صدای
طلب کرده بوم بویس افکار
فلک به سود که شد است از بالا
از قضا می غریزان شوم مرغ خوش
مال و عشق چو برکتی فرو شده ام
کفم به بدل کرم شاه بلند می
علاج خسته خود که عاجز معاصر
بجاک پای توان تو نیازی شستم
بر گشتان تو خبر شمر نیام شست
ز شغل خدمت خدام رو خسته بخت
نیز از کشتی کوهر بعد خواهی آن
خدا کوهر که اوقات کرده ام ضایع

برکت خزن طبع ز لوله شمعوار
و گریه دست مرا صد گونه از شمار
از آن همه خبر که گشتم خوار
چرخه باطل دفتر کسی شد بخار
جواب نیست بخاریم بفره خیار
که هر چه یافته باشد برای هر که قرار
دو امانت او را با امانت دار
چنانکه رزده بود به لب انوار
چرخش پیش عاری بگو به بازار
چنانکه وقف بود بر سرم جو کل خوار
رو انداز که اندازش بر عهده خوار
ز در و خصل کم صبح این سر کار
که خبر هیچ تو شکسته طبع من ناوار
نموده آب بالا کسی بدین بهمار
که هر که چه نیار و دام برای شمار
ز خبر طبع خود آورده ام اکنون بخار
بغیر حرف تو مدحی که گفته ام من رار

سرکلاه

سرکلاه و دست کرم بخت شهاد
شای جد تو بابت در دیار قبول
رو به خایر فکرش بریده مال اید
بهر حال مدح به کار اید
کسی که مدح تو در طایفه با شش
بر آسمان سر قدرم چرا فرود اید
سخن بجای بلندی رسید بهیرم
ز با لطف تو دار کشته نه می من

بر آن سر که در کتب نام از وی تار
نمیشد که در طبع کند دام این کار
کسی که شش فنا کوی حیدر کار
ز نظم من که گشت کار حقیق طیار
زمان شکا و شش اذه اندوزان کار
عزیز کرده این آستان مکر و حار
که حرف خد توام باز در او انکار
چون حرف زیر پای گشته ام مکار

ز در دست شمار که هر ساله غم
تو دست گیرم در حساب شمار

سخن بس به عالم سپاه سخنور
دختری که فیض بخشیت برکش
ز با حاصلان نظفه که با ند
رو کی سبب داری اصیلان
کیتی در آن رشته تاب مالم
رشتی زبون چون پر سر و خردان
چنان گشته سد ملمات حاکم

صدف را بود محو پشت کوه
به یون شش و دیگر سید بهر
بکاری نیاید چه با صحرانور
در آتش چو بافت شد خاک جوان
که چشم برون برون کرده ام
رنجی بر بکان چو فلا کوه
که توان کشودن ز کس رشته

ز با کان عجب اندم خشنو کی
نکو شند و خط صورت طایق
ز بد شیت لکن شد این صحران
نور ز بصر من هم به شش
فغان زین صحران که از بصر من
دید هر را صبح تیغ و داند
من بشهر محو شکافی چو شانه
چو برون کسی رشته تالی نزار
کند بوی بر این خنجر و ششم
نکرد و نکو آتش بر تیره روزان
رکت عاشقان افقاضی شتر
من از بوی بخت آن بهر و دیم
مرا خوشتر آید دماغ پریشان
ننک است بکامت کشد که بوی
خوش بود اگر بخت در صحن
بود طاق ابروی در هم کشیده
دو گیتی نیز دبان مایه حواری

بود صحن برابر و زدن عیب کوهر
چو از آینه رفتند تا از برابر
دهی روغن خشمش آن کوهر ساغر
نارند خبر خشت هم کار و دیگر
ز دندان مای تر شند جوهر
که اول کند قطع آستان مادر
چنین ایقدر پای بر خود چه خبر
ز لب می اندیدند در گوش خمر
که کل را چه امیکند شک در
سعد فلک را که روی بیار
ز خمید از پوست پر دان چو سطر
که صیاد از بوی صید لاغر
ز گیسوی مشکین و زلف معطر
درین جبهه باری ز کشتی وینگر
میر از وی دار بخت زو مگر
ز در و از مرگ ناخوش نهاد
که در پیش فغان فرادوی

بالت

لی لقمه تا کی چون خیشان
ز گیتی رضایت چو بخت
کند در تم خانه سنگ حوادث
رشته بینی نظم من بند آگه
بناغ سخن کلین من کرم را
بروش کش طی از آب دریا
ز خنجر چه دارم نقاضای لبش
ز بطلانی نامه بخت بران
مقرر بود آینه که هر جا بویس
بخود جا کن اشک از بقراری
کسی را که دل خوش نباشد بگلشن
بد را کشد چو جسم از آن به
من آستان شمع که اینجا
نیم مردم چشم این چو شیمان
اگر بخت شوم کند شوره پشی
کلمه را سر شش ازید و نظرت

توان بجهده برون بجهرت
که هم دو نوارش هم غم بپر
مرصع چنین سازم چرخ خضر
ز دیار بجهرت نشیند کوهر
دور است چون رشته زخ کوهر
نی ملک من که شود تیر معبر
نه چون لاله دارم شش افسر
شود رشته از موج بال کوهر
با و میرساند وجه مقدر
که دنیا فوج است روزی مقدر
چه بالای سر و چه پای ضعیف
که چون چارچیم بود جا بهر در
چه مفلس کند سجده خرد تو انگر
بد پای تو هم چو ماند نسک
ندارم بجز لطف شیار و یار
بهر علی ابن موسی خفیه

کرم دار و اجابت در عهدش
به جزند اگر چتر آسمان را
کنز او به سحاب فرست
میقد در این صورت بخت
شد از بحر می زد چون جام نرس
چه خواهد شد بخت نصرت آخر
همه غم اگر اینسان باده
زگرزگرالت تو کین آید
کدیان در ایام بذلت چو قارون
عدوی تو را در سودا نه میت
فلک را میدار آخر نه روزی
نشان در دانت زمین ثبات
رسودای مدح تو در پیشگاه
بخت نقد جان بر روز شرم
کرم کعبه خواند درم دیر جوید
بجز استانت اندام نهایی

که در توده بحر کان شیت کو هر
بجز خیر تو نیست بند بر
بخت بد پیش کشیر ما در
که رای تو نگذار کش دل مکر
زنی تو ز بس تنی کشید باغ
براز و بخت است آسمان پر
نگرد بعد تو دریا تو انگر
برطل کران شد بد کاره
گرفتند تافته خاک در
بروید از استخوان مسلم پر
رسول از جبار شتر کرد نه
چو بذلت ناهی بود پر زهر
چو سوزن موج سرمه در
چو پر کار اگر شمع شکافم
تلا می خواهم ترلا مدح کس
نه تها همین جانه حضرت کشور
بهر خیر

بهر خبر من دل درین ای غور
که در دل بر چینی با همان شوی مشهور
لیت در دل عاشق شیت کاک
زلف چرخ حنا میرو و پیران مرور
زمانه ریشمار من اگر شد معور
باقا کشید ز کالی مزدور
نگرد خاک نشینی از پهلوی تو حضور
ندیده کعبه سجادری زهر تو نور
چو خشت تو جز در یک شیان بود
نموده نقد ترا چون تو بخت مجور
کشوده اند بروت از برای سرور
که با نهایت نزدیکی و از همه دور
کشیده اند بروت از برای سرور
کشیده شسته شمع را بر طهور
مگر بانه نازکستان چو بر غنور
که در شقایق عینی پستی کنی مذکور
همان آفتاب خنجر دیده محمود
میان بخت و فلاحت عصفور

بهر خبر من دل درین ای غور
که در دل بر چینی با همان شوی مشهور
لیت در دل عاشق شیت کاک
زلف چرخ حنا میرو و پیران مرور
زمانه ریشمار من اگر شد معور
باقا کشید ز کالی مزدور
نگرد خاک نشینی از پهلوی تو حضور
ندیده کعبه سجادری زهر تو نور
چو خشت تو جز در یک شیان بود
نموده نقد ترا چون تو بخت مجور
کشوده اند بروت از برای سرور
که با نهایت نزدیکی و از همه دور
کشیده اند بروت از برای سرور
کشیده شسته شمع را بر طهور
مگر بانه نازکستان چو بر غنور
که در شقایق عینی پستی کنی مذکور
همان آفتاب خنجر دیده محمود
میان بخت و فلاحت عصفور

بخت خوف جبارش کفر شام
چنانها که کشود من و نذر صبا
کلام ما بنو و جز در شانت بخت
بخت محض عاشق حقیقت عشق
ز غمتش شود که کشد در بعضا
ه می سپرد راه بر تو حور شد
مکسبت تایش کس و بر و چنان
فهای آینه کینه دمان دراز
کلیم دار دین پرده چو دان شد
چگونه پای بخت کشم بدست صبر
اگر ز موم بود خرقه ام که از کاغذ
زدام صحن جهان پاک شده ام که
کسیکه در ره مرغان قدس دم کشد
رواق طالع که نقد نظم شد
امام مشرق و مغرب شمع خط طرس
شبی که پیش غلامان در کشتن

چون شل شتر کم دریا طلیت نور
ز بوی مشک بر باغ پادشاه ناسور
حریف صوفی نایب کیم چون حضور
که در نهایت اخلاص با محال طور
سوز عاشق اگر بر جویشد بجز
کم نیست تور مباحات میکند بجز
شای خلق بعینت بگو بود حضور
توروی آینه کیری بر زنه معذور
رسیده چاک که بیان با طهور
کدام حسرت ندارد بهر آنکه ضرور
ندارش کبریا و دیکتی معذور
قناعتم ز اثر مودرانه دانه نفور
چو دام افکندش ز در کار کور کور
زدند که نام صفت جمهور
علی موسی خفیه کشف روز نور
نموده اندس تاج مقبره فقور
از آن

بزرگ نور در عین هم نشان ماند
بهر شربت ساعت دهند دست اند
جنانک زنده کوشن چرا که دشت
ملک ضم ز غم و افلاک شد
باغ خلد تو احسا چون نیم فتح
ز شوق که حیرم تو را شو و ارباب
دربست ز قریب جوارشده اگر
بر کشکار و نهان بر زبان فانه رن
ز بخت بر جهان بر جرم بدلت
ز بس که عاقله ام بر سرست بندای
دمان بن چو در خانه سیاحت
کشته کوشن از مالهای در برم
صدف نیم که بگو کوشن کران ارش
مسک شدم بجهان از کرانی سرکوش
حدیث طریقت با بر کوشن مرلا
مرست شرم ز آفتاب در نه میافت
دهای علت کوشم فرت تا نکند

که بخت ز بر بار غنیمت عصفور
دودیده خاک که خوشتر از ناز
دمی که خشم تو سکر و زهر در انجور
که زنده در مدرا افتد و مرده کور کور
همیشه بر کل بنجار کرده اند غور
کنش شانه بال و پر شسته طهور
رسد بکشت فیرون خاک نیشابور
بجز ششای تو حرفی نمیشود مذکور
که صبح گاه هم بر جود طلیت نور
که در کوی سرم جوش نیند زنبور
شادم طرف و اوجر خلف بخور
ریش کی رید آنکس که است ناز بخور
که نیم که چه اگر و دشوم لی نور
که بر شرف خودم شمشیر شمشیر
دیگر بروغن بادام تلخ شان چشور
که پیش از آن توان بود در بله صبور
چو جالال انجی بکشید کم مشهور

کرد کج گشت آنکشت نیم نظر
کز ایام پسند آن غم که چه
این چه گشت که کربس در ایام
سهم از درد و کزان تیر خنجر
طنف خاک سر ریخته کجایم
آه از این قوم که چون آینه درونند
و از این قوم که در غایت کینه
هم بر روی تر از آینه رفته بدست
کم کم آنکشت نیم بروی ماضی
خافان چون زود ابل حد را برآید
یکسر موز نو سلاح غلبه کرد
چشم بدخواه ز پمانه خالی گشت
نکستد خلق ندان جنابات نیم
پشت از همه زبان در طلب حادثه ام
تا نشستی زنگد که خطیب ایمن
قطر اشک نیست ز خوری پایال
منت خیم کش در خود دولت کس

ز آنکه سر رشته مانت کس بر زان
آهن نقت غر و نکت و کوبد
کرد از طالع من تاب گره در کوب
خاک در زیر سرم نرم تر از بالش
ناخن چیده ندیدم که گذشت
سخت نیست ضایعه دل و حق و نظر
بر سر یکدگر افتاده در میان
همه سپید تر از زنده بر کشته
نرم نرم آینه را موم کشت
قوم عاند و سودان و حشم هر
از هر آنکشت چه مقروض کنی تیغ
ای بیخوفان خدا چشم بد گشت
کز آنکه بجزره بخت بر یکدگر
که در پیخ ز نایت طلبان را کشته
اشهد کاش بخود پای چسبیده
کز نیکو گشتیستم زود و دریا کوب
زیر بارند مرصع کزان تا بکمر

فلا

خاک باد این مخمخ خوش را
دیدش باد تی دیده ترا با بسا
شعر بدست و لیکن ندان دور
کز کس بجز تو نیست بخت شوی
آسیاوار بود سر کس دم کرده
از آنکه بر کرد و بنزد لکه خوش
تا نباشد خشم منقلب رود قول
و ایم از کشت کشت نفس بر کشته
بسکه بر کشته ام از خیم بر سر
چند روز از سر آباد وطن و تو
آسمان که رخسار شکسته برین جا
در دیاری که منم رنگ ندارد کشتن
چند چون نقش دین ملک عالم در کشت
مصلحت نیست کز این پیش نشینم چا
کشتی را کشتن کس شو و باد و
نرم از دشمن ایران ندیدم و غنیمت
غم احوال خودم است کم از غم کزان

سند و نب بودم از دو شامت لاغر
کله رطای طلب را نکتد نظر
قد رکت تیره جوش از کج کوب
در کتی و ج بخت بخت بخت
آنکه جوشیدم نوش کف و بن
که درین خانه خشم نیست بی دل
هم میخوام مش خرف با کوب
میگشتم آنچه سلمان کشد را کاف
خط همچون سر کار بند سر بر
در سفر خواه تر عالم و خواهی بهتر
کو کمن کی نقش دین چکا از کوب
در پشتی که منم آب ندارد کوب
کوشی از شکست سر شند کلان کشور
نیم آب که کز حرکت چشم سر
بادبان است سر و از کشتن زنگ
صبح عادت بی کند منع کس
کوغم طفل محزون دیو فرون از مادر

تعلیل یکد برای مرقم بری
باید از زمان صفت بر صلی
آنکه کربا را احسان عیش بود
یا فاد و شمنش از نیک و بد گشت
اشکارا شده تافضه بغش خوشید
که در راه جوفالم سفری کس نیست
و زود گشتم نکرده خوشتر نیست آن
با دین حرف که در میان حادثه آمد
چون دوای که خور خسته موافق
جسم از جای سر سیمه جوی از جویکان
همه فرستاد بر خوش چوید
رست جان خطران که در ابر بر بحر
سده یا قلم از نامه دولت افزون
سده بحث از خاک مژده معمار
باجازت جودون چشم و دیدم خاک
غافل از دیده نگاهم بر آمد ز خود
مخفی دید چو کار سر شمشید

کشم ای آنکه تو نشناخته خیر کس
آنکه کی تو شش شش خلق است
همچو کس را نبود در جهان ای سر
با قفا و شش از نیک و بد و کمال
قبضه خوشش نهان کرده بدین چو
که در هر ایمن مرغ پیدا ز
که جوفالم بودم نام سر نشین
که طلب کرده ترا حاکم فالان
از خبر که مراد در کت و بدین
جسم از جای جهان کرم که در
مقدش را بکافات فلک است
تا بدان جایه حاکم که مرگشت
سده یا قلم از زرتی هم بر
چند انواع مطالع بر کاف
از ره رشک فلک و او با قاف
شکوهی که هم بجا کوش جاد خود
محکم دید چو کس از شش جا

فلا

چو طوفان که بود بر کف ستا کوش
و چشم دیده زده شت برین خور
چون می تاب که شمشیر برین
چون دلم داده لیم از سخن کرد لیم
نیز چون رشته رفته خانه کوب بر کت
فکر دند که نسیان کوش خانه تو
چند سحانه که سر کشته ترا از افکند
و خور هر یک از این جمع حقین کن جای
نامه که درین عین در شش ای سخن
نامه چون صدق از رخ زلالی از
اندک اندک سر آن نامه شود باد
چون دعا خواندم و کسیدم و کسیدم
نظم من از حشمت من جانجو
آنکه در طمس وی بر دت بر دیند
عرش با کس می در شش بود از کمال
خانه را کشتد از کشتن معاری

ادب بخت من فشر و دمر و دچو
تا کسان طاعت کشت با کسان سر
لطفش از پر من چشم او در
این سخن گفت که پر شست کوش
زانکه خند سخن عبود که کس
بر بود خوان از و بجز بود خواهی بر
حشمت شان از بر تپان زبان
خامش شش شش حای قر
که بود خواندن او علت ایجاد بشیر
نامه باطن و فیه ظاهر لا غیر
تا بدان پای که شده نوش و قلم
شد دمان و لب چشم همه بر لولو تر
مسند اگر هر حشمت و عالی نظر
چو جهان و در خلاق پرشاد و قدر
مهر با پای می شش بود از کج
عوض صبر دیوار شود و چه کس

صورتش بر بارانچه بر بر کشتند
 کلاک شکن نقش خضوع لطف
 ستم انکشت نهادم لقبش چشم
 کلمه ای که تو بریده در وان شسته جز
 نیک دارم سخن بر خنجر زده کبر
 سخن من چو پریان چو بانگ عشق
 از فلک عذریش از خنجر پیر
 خام نام تا برو این سخن ز کین بید
 همچو کامی جهان نکند از فغان خوش
 چون شعیر زو شود و عده و کلاک
 همچو خورشید کتاب ستم چنان آید
 حجب از تو گویند هر اعیان
 مصرع چند دم نقد اجازت فرما
 ای مرا بخت افاده و عالم ز نظر
 مردهم مرا خاک دست نوز بر
 کرده مرا نکش بر شیران هار
 بطل کاری یک مشت خورده مهر
 دیده چون شمع سوزم از پشت کمر
 من که باشم که تو نام کشم از زبان سر
 کوشش کن کوشش کن انگار کن دیار
 همچو پیرین کتم جمع چه در یکدیگر
 از کل اظهار بر کنده دلی کن باور
 بایدم بخت چه خوشید بی نظر
 آسمان را کشاید ز صبر یار
 کشتی مهر بر خنجر خواجه
 پرتوش یک کوفه است جهان را
 رسم باشد که بچیند ز دیار کوهر
 که بخت دادم تو بی نسخه خوانم از بر

همه بجان تو بر سینه من نافه بود
 خط خنجر تو با خوش طلسمی دارد
 در نقش چو سیاهی کشد از داغی
 با من خسته ز نیک عالمی ای روانه
 چه شد از گونه زردم شده چنان بخار
 کیسوی بخت مرا بال با شاد است
 میرسد از درد دیوار بن هشی
 باز در باغ الم تخیل الم شمع
 بسوزد باد مرادی که هر آنکس آید
 بوی پرانی از مصر میری می آید
 دهر از بدیل زهریم در شیشه
 خبر مذکی گیت در از روی ادب
 خانه لطف کسی ستم مرا کرد طلب
 عذر خواهی که کند لعل کبر باش را
 ستم از بهر سرخوش بنای دارم
 له کمر در سایه خوشم دارد
 شسته زانکه ترش نهد بجان کر
 که توان گرایش از دستان تو زبر
 که نشاند جد اگر چشم را ز سر
 من یکی سوخته بال تو یکی خوشه
 در نه خاک کی از حالت خود بگذر
 ساطع که ایامش دم اندر
 درد دیو کهیم تا شده منظور نظر
 یا دلف که ندانم بدلم کرد گذر
 تا بجار سده دیوار بر آورده مهر
 که غم نور مخور دیده بی نور ذکر
 بخت باشد و حق خدایم در سیر
 آسمان بر کبر بدن برم از خنجر
 که خد دهن شعری شده چون کبر
 لطف او که شود باز بعد از یار
 سطر طائر مغن که گویم سیر
 آنکه از سایه او بال جاکند پر

آنکه از نعلش خاک خورسان آمد
 و ارش علم بی شاه خورسان کلاک
 تیغ از این بنو سیل تراوشد
 هر که در کلاش خلق تو کند سر بود
 تا های گرم بخور دست خوشه
 سحر بادت تو مشور سخامی طلبید
 چند کوی بهمان رفته قدم ز بخت
 تا فلک نور تو بر دیده نگار چون
 میخاید چه فرو آمدن سیل ز کوه
 جاده را که نازل چو سیل دامان آید
 لطف را که شمع و جل طوقان
 پنجه زدم تو را بنج منرد و جفا
 خویش را ختم تو کرد خط خون اندازد
 مرد زدم تو کرد از جوهر ستم باشد
 دوی ختم خنجر تری ترا کشت زارت
 از کینه کند ختم ترا استصال
 شد زحماری عدلت ز کرا تا بکران
 فتنه شمع نعلک و شمشیر
 بسته چو شمشیر ساعه نکش
 همه از اند جو که اذن خود تیغ کمر
 چون سیم قدش بر کل چاکد
 سر دوت کسی سایه ننداشت در
 هم گفتند که باب تو کشید خط
 بقضائتی تدبیر تو باشد که گذر
 کرده خنجر حلقه خاتم تو خود در پیر
 تیغ سیراب تو کرد چه عدد و کبر
 کرده هست تو را بخت مساعد در
 کشتی خنجر ترا برده بدان خط
 تیغ و فیزی نصرت لب لب تو لطف
 همچو مایه ترش بل بر از خنجر
 رفته پنجه از تیغ بریزه جوهر
 سیم کب تو چون کرده بدل کاسه
 خنجر با رسته زنده بر کن قاتل شتر
 خانه چون دانه سیم جوهر بر در

حاجب قدر ترا طلسم کردون جابه
 سکه عیبت در ایام تو نیاوردن
 هر که شک زد بر این تو بر کردی خنجر
 از غوان زار بود کوه چشمان از لعل
 سیم بر کشته شمع چه خواهد بود
 که گنی ناسیه را منع نیاید پردن
 دست ندید ترا نقش بود در ناخن
 با ده قدر ترا جوش فلک کینه نشسته
 که خنجر سیم از فلک بد بر زمین
 همه را دوش از کرد خنجر بر هم
 هر که سایه منال تو بر سر باشد
 که شود نافه نادر ترش نکشاید
 به نود بجهد و شمشیر بخت سیاه
 که نباشد به ثنای تو سخن را چه کمال
 آسمان نیست که شب عالم غافل
 کبرای تو کوشش جمع کند در یاف
 منیت مدحی که شکوت نبود تر آن
 خطب مدح ترا بال ملک سیر
 بدعا کشته بدل ناله مرغان سحر
 کرده چون رشته شمع لصدحه کبر
 سکه بود تو سازد بر کن کان شتر
 دشت زلفش ناض شد خاکستر
 بخنجر ترا شمع چو بجان جفت ز لعل
 آنچه بر لوح قضا باشد و کتب قدر
 ساقی جود ترا کان مکان یک ساغر
 همه کل شود از کرد بدریا کوهر
 قرعه گردیده خنجر لبی نال ظفر
 عاکش آید که بخورشید زده آید
 نامه را که نه قوتیغ تو باشد سیر
 همچو کسب شود اندر کوه کاسه پیر
 در دنیا باشد ز برای تو دعا را چه اثر
 نامه را مرا خوانده بشناسم و سحر
 صورت حال مرا با تو بگوید کسیر
 منیت مدحی که قناعت نبود تر آن

زین باد فروخته عدیت چون چاه

خوش آمدن از کیش صحر

پامال روزگارم چشم اشکبار
مهمان خوان دو لقمه تخم دروغ
آسوده ام ز هر سر سفره خرام حلق
افزوده دل بسینه عیش و انغم
کل ریش زده گوشت و استخوان چکان
کل پاره پاره کشت بهمان خنده نرند
چون شیشه بی بکریان بچرخ
چرخ اشقام عیش و طعنان بکن
باغ مرا که شمع و شمع شمع
بر دست روزگار نشیند بکین
چندین را قرض سخن بر زمین مرا
بر کس جفا باشد و سخن بگوید
از بدش بگریزی بر زمین
ای ناله گریه شد از زمین
دل بر دای صحر چرخ بگریز

بر فوف روزگار کمر بستگم نثار
مست شراب صحت و سستی خمار
دعای در اقامت خود و خاک اوار
تن زیر کل چسود ز کل بر سر مزار
از بس نشسته بر سر از کرم خمار
از فراق رها شده بکل در میان خمار
بپوشیده در تواضع شکسته کار
می و کوان کشند مرا سگد خمار
چشم زخم بس آید جفا و جوار
ایت شهر سیم را همیشه کار
بر قرض بمان چکنم دیده اوجار
روی زمین زاده ز کدانه خمار
معروف خاکداری خود کویر کاش خمار
هشت و پنج دجف بای غلی خمار
کوچک دل هزار دل غیر کوکمار

کون

روز طبع کشته بایم ترا زهر
در بجای است بایم از آن بجای
یکه غمان کلک در کف داده ام
زنگ شکسته را بکل و لاله کی هم
در روزگار خشم بر سر سر است
هر جا که گشت صحت و فسادیم بلند
چند ناله از لب و کلام بلند
در بچشم لب اغراب سر خشم
شب با خودم مناظره بود در میان
کفایت من کفر است شیده کبر
آخر چو بکین بگریزی کفر
کشم که صفت فائده از ماندن سفر
پنجاه سال رفته ز عمر تو پیشم
مر و سفره تو بای این سخن کجا
جز جای خویش مردک دیده رفته
قتلیم چارست مرا سوله و تشر
شایسته ز بودیم کس از مقام خویش

آه که زنگ بر دل نهاد کرده کار
کار من است شعر بنام آن بخار
نکست این شربت را حصار
خاک خزان مات بر آغوش صبار
سوز و بجوم جوهر خور عاقبت حصار
بمان کسل شود لطف عسل حصار
نکست و بچاکس در این بیکون حصار
چند ناله گشتیم بر دهر حرم حصار
بهر غرضی که بدل دادیم حصار
زیر چرخ را شربت موج زیر بار
آخر چو بکین بگریزی حصار
کفایت نیست بر تو کس روشن از حصار
من بعد هم بهشت فاعت حصار
دیگر کوی پیش کس از حصار
جز در بدن ز روح طبعی حصار
خوشیدل برون رها چار حصار
خاص از برای کوش بود در کوشوار

هرگز

هر که بنموده بجز روان کوه در سفر
لغشی ز رفتن تو بایران سفر
من کفتم این را ده بگو و نکرده ام
هر که مدار حرکت کند زده صحر
چون خط استبد بر کرم دوره تمام
اشن بود همیشه در اخیار سنگین
باز اینست که از هر کس سنگین است
تا نظره از صاحب بخود عاقبت
تا طفل از شمع نادر سفر نکرده
تا از مقام خود نکرده قدم برودن
کشتی را در آینه دانه شمشیر
در آنجا ز گردش اگر کشتی کند
بگذار جای خویش که شوکت شمشیر
در سینه که محافظت جای خود کند
در آشیان زاده بود و مرغی نصیب
که مور را بخانه شود جمع و آید
می در عروق تاک دیده و طبعش

ای مستوده کار ترا با سفر چکار
آتش فریاد کند از جبین شرار
با شمع خدای کسی را چه بسیار
بر کشتن صحر فلک را همیشه کار
مرکز نیم برای چه بچاکم تشر
هر که بجان خود نیندازد طلاعیار
دیگر کس ز فرض چون نشکند تشر
بچرخش ز غمیت نکند در شاهوار
نکفت دایه شش ز سر مهر در کار
فولاد القبط نشود تیغ ابدار
از آفتاب در چه مشرق چه غمتبار
هر که بکین سلب باغ و بلبل بار
از ناله بی مفارقت آهوی تبار
کی تیرا به سگ کند از همان گذار
در شش که خد نکست کجای کشتار
تا از ترش نشود دست و پا کجار
کل در حیم شمع که دیده و عطر بار

راهم

راهم دوچه فال بر شمن رودستی
کس کشتن سفره بکران فکاهه
که عاملت دهند مشو و طبع صحر
کفتم بسیر چشمی من بی نبرده
پای بند زانو و خاسته نیم
باید که گفت کوی سفر در میان نیم
کشت کام با اراده من هم می نکرده
بگشت روزگار دل از راه بگشت
کفایت کی اجازت صاحب سفر نمی
کفتم که کی اجازت دینت این سفر
پرورده ام به نعمت و شرف استخوان
پر کار را برون ز روی پای انبیا
هر جا که است چاکر اویم بجان و دل
امروز پشت باغ از سان باوقوی
کفتار که بود کلاه دیگری
شمرنده ام لطف و ضعیف و بکل
سجست بزرگواریشان با دوا و دان

باهر که مشورت کنم از اول این دیار
بگذار کار خویش تا سینه زو کار
زیر که مشو غزلان ز صحر خوار
بر خان کس چاهل بکون نشکند
دست می برده نقش اندام از این دیار
خضر ز لای تو کشتی خضر از کار
کونی بیانی فتح غمیت حلیه خمار
هر که ز غمیت غم من این صحر تبار
یاداده حضتی که گذاری چنین قرار
بی اموال و محال بود چرخ را مدار
بر سینه ام ز غمت او صحر تبار
چندی اگر شد چه کشته کشیک کار
هر جا و دم به بندش دارم افتخار
با پیش برام شاه طراسان صحر تبار
کفتم که شیب بر دلم از بچاکس غبار
با دانه ای دوشان و دایم شوار
دولت سراسر عرشان و دایم شوار

ما گفت که اگر نه روزن صد رسید
گفتم روم ز شاگردم ابارق
اینک رسیده ام بدرت بهر خشنی
میگویم دعا و لغتن زبان جمل
یاد افراق چون کنم آید بجوش دل
پادشاهم رشن بین دوری تو سر
این قسمت از جنت که خورشید ششم
کام دلم معاودت این سر سر
لطف تو مدت بدت راه هر روان

محضر تبت جهان تناع کج و کبرش
هر روی که درین خرد نمسکر اندر
کرا که چون شد خطر رخ صبح هر عشت
سحان بری که سیما بود زیارت
دور و ز غیش جهان بخت و بدست
کند لباس منزه به راه پویش
چو بداند زین کسر زین دنیا

یکی است که در عالم
 عجب از آن که گشت کین مردم را
 کسی زباج جهان میوه مراد بخشد
 و زینب مخلط از سایه بها محو زید
 خوشی ز لب که آن بود درونی
 چگونه ناما را بسوی یار برده
 کسی که کبریا از ذوق روشن باشد
 ماکو که زینب عاشق نداده است بهیم
 غذای روح که از جسم خود کنی خارج
 کسی که در سر خودش غرور و خوش
 سر که فرزند بر جهان که انصاف
 زبکمان خوش خرج دهش متعبد
 یا شدم که طاعت دلب جهان
 کسی که دم زنده افرمی توان دیدن
 کسی که شب درین آتش افکش سپهرین
 بغیر از خود حققت منید اتم
 من زوادی دیوانگان قدم برین

رهن زمانه پدید روی نفاق شید
 بخاند که مان راه برد که دست
 ز شعر بهر دگر کسی خبر از شاه
 میدهند بهای مرکب شعر
 من آن بدیج حکام کوفه الفافم
 بجز نای بی و علی و عزیزان
 جانب دار رضایه الفدیه بیا
 کس معنی شعرم قبای غنچه بود
 بعد که در قبال و کز داد مرا
 من و حیدر محبت که بدستم شوم
 چه بهره دید منیب الم ارجح کی
 شکایتش بجز آن دراز بود
 هضای کلشن کی چه سود معنی را
 دلم بصحت کوشن و لان لود مایل
 هوای کوشه بامی شاد در سر من
 چه شد که دولت دشمن بلای قبات
 امیر ملک سنابل شاه هفله کشی

چراغ غفلت ایمان علی بن موسی
ست نشانی که گین بندش بر سحر زود
چو آفتاب بود روشناس در دهان
نسکه با سبک این کرکش بود ابطی
کنی که سایه درت تو بر سر افاد
ز احتساب تو خجسته ریا گدازد
ز نهشتان تو هدی می
که خط بند کت کشیده
ای کجانی رفته کاخ جانیهای جزل
که خدا را جامعین شوی هر دم زرت
از دست خن حدائی شمر که در کان
جبرئیل زود که مضیت که لای سیکند
بر زبانت نکرده و مردی بانی سخن
دور و شب طبع تو بخواند از ان در و در
سوی وحدت خانه الهوت کی گدازد
بر سبیل طوف میگرد و گرد و دم قدرت
از روزه خاطر از دست شمر

۱۰

بسکه از بر سوال تدبیر در کشاند
میکنند اردو دیده جبریل در رویت نگاه
عمر بار رسوده ام بر شتابان جان پال
بازم از جبریل وحی افشاده و بی برنا
الغبار صفت زین لای جبریل
عمر ما که ریزند بر قصر بامت کی رسید
طوق فرغانه بر دنت گرفته زینش
چون نشستی بر براق آمد کانه نور داد
کو هر ذات تو اصل مطلب از اینجا
ساکنان عالم قدس این نادر قدم
کردن لعلین تو گوش تیرا هرگز رساد
هر چه گوئی آن پذیرد هر چه خواهی کند
با کس بعد تو حرف کشانده نکرده
خاک درگاه ترا بچسبسته رود بار داد
دقیقت کوی ازین برده می آید روان
چشم دارم لیکن از لطفش که در چشم
تا بود در زبانش از روی روح تو

خاک روان جنبات شبنامی جبریل
خود تو بی معشوق جبریل ز صلی شوق
بر بود کوشش از آوازی جبریل
که فلک آمد بکوشم بر صای جبریل
در شرف فعل با وقت فوقای جبریل
که چه باشد پیشگاه قرب صای جبریل
و ده چرخ از حند آمد صری جبریل
قرب این خدمت کرا آید وای جبریل
آستان بوس تو مصدق اردو جبریل
که فدایت جبریل و مافای جبریل
چشم ما هم از لطف تو تپای جبریل
بست موقوف رضای تو رضای جبریل
چون توئی پلاید کنی شبنامی جبریل
کاش بودی جرعه چشم روی جبر
باید زیاده لعلش لای جبریل
جا بود زین لعلش از صفای جبریل
بلبل طبعم بود بستان مری جبریل
نزاران

شراب کنه بود سال زخمت ببال
کسی که سال تو نهاد در شراب کن
کل سال چه داشت که خنجر صفت
بیای کلین اگر کالی کند ساقی
ز سرخ روی اطفال غنچه چشم
ز بس خنجر است کل می بکشد بکرم
کسی ز ملک کل پیش ازین بدست
ز غلغله کل شده بر شانه پریل
چون شاخ کل چوب کربال ماه چین
ز جوش کل شده ملک ایچان بکشان
اگر خنجر کل کشد نقش بر کشتی
یکی شدند کل می چنانک شمع غنچ
ز حسن دین صحرای بر جان بخت
ز غلغله خال زح لاله دیده ز کس
خیال نفس جا بکند ز کس نصیر
ز بس لعلی جهان ملکش را کلاه
ز غلغله بنده زین غیرت بر طوطی

بکوش آرد قبح وقت کرد شال
ز محنت کس پشت افتاد غبال
که شکوفه زلفان تبار زین پال
قدح جوهر بر آرد ز شوق کردش مال
که می کشد کوه را زینت بر اطفال
که لطف میکند هاشم بر لعل سال
بجای باغ مکر با ده حوز با دهنال
چه بلبلی که بود از شراب مال مال
بر آورده زخم غنچه ارشاد غزال
که غنچه کشته در و غنچه پریه مال
ز فیض ابرق کس بکشد لعل مال
اگر بر زم کشد شیان کند فی الحال
که داغ لاله کرده برده از نیاس مال
سیاه تر ز نظر آید ز چشم غزال
چو کل غنچه شود غنچه حکم لال
اسیر عشق بر دهن آید از خرم وصال
چون غلغله کل لاله شک نافه غزال

طبع زلف بر شیان مدام در سرم کل
چون شکفته زلفین سار من دل شکوه
دلم بچک غم افشاده روان بخت
بیم شیان نشود با دلم مگر مرغی
چنان که چشم از غم که داغ بنام
زلی کشد زین آفتاب از چشم
اگر نه دیده برین شت استخوان دارد
بغیر وصف سنی قاتمان شیرین لب
مگر ضرورت عالم فاده بروی عکس
چنین که سال کس من بدو وقت سالقم
ز موی زلف تو موی که داند باز
چه نظری تو ندانم که صورت و صفت
ز غنچه تو بشتن زینت کای کن
مصور از تسم نوبت زرد زده ام
مرا که دین هر موی ستن المیت
مرا ز شعله آواز خویش کرد کباب
بجعل تا کردی لاف عشق شوان زده

که بر نمیکند از باغ دل سپید شمال
بغایتی که ندانم طار از طلال
چو غنچه که بچسبند هم کل زینال
که در چین بهوای نفس زینال
زینخوان شده ظاهر جوهر زینال
بسی شام ز بس سرور با تخیال
هما بری چه برفق من کشاید مال
دلم زینج مرادی میشود خوشحال
که ز آینه صبر شد برین حال
لغوه بالله اگر بگذرد بدین سوال
چسبند زلفت بپایه شود طلال
کس ندیده مگر صورت تو برین حال
که خون من بطریق در شود مال
کجا دست کشد صورت لاف مال
می محنت شیرین حلال با وصال
چو به نظر غم دایم از چین فبال
نمال تا شود فرد کی رسد بحال
غور

غور چه ندارد مرا چه خنجر پستان
خیال وصل تو چون ازالم ره در کشتا
دلم شد آینه غم از آن لوزم داغ
و طر کوش جان زمانه لبه چنان
چو دیده در شره کیم در سرایش را
نفس زینت جوهر محرابان بر لایه
ولا لب من در تصرف نیست
اگر چه شمع بقطعه شمع نشیند
همیشه که زینش چشم تو سر چشم دارد
علی بوسی جگر کس با عیش
شبی که بهر طواف مجاوران درش
ز شوق طوف حیرت نرود طار و کز
نیم خلق تو که در چشم طوره کند
سهم قدر تو که زینت جهان کرده
حسود جاه تو محنت کشت بداری
زستان تو کردی اگر هوا کیرد
ز عکس رای نیرت بدیده انعمی

بشوق در سر بکشته زیناع وجدال
سرشته است کلم را بار زوی محال
که روی آینه راغب نایکسان زینال
که مگر زلف ندهد آب ناسیر غزال
که خنجرش نهند پای و جگر وصال
عروس حسن تو روی که در غم و حال
که در دهانه چشم مرا زلف خندان
اسیر عشق ترا سوشن بود احوال
چو جام دوتی شاه از شراب خال
بود چه زلف بر خشار شد اقبال
قلم نمی شد از دست کاتب اقبال
در دهن خنجر چو زلف بر آید مال
بر آرد از جگر خنجر چنبره زلال
شود چو سینه عاشق زلف مال مال
بریده شد کشت خنجر زینال
ز عرش خنجر ملک آیدش ببال
بود چه معربان را زینت و انجبال

کجا عرض تجارت از شخص آید من
 چه حکم عشق ترا بعد دشمن دوست
 کسی که رو بجنبان تو کرد در صدق
 زستان تو بر عرض نسبی عظیم
 کسی که شیخ ترا بدیگری نکوش
 با بیاری غفلت و محبت کاران
 درین مقصده زود توام چهارایه
 ز فکرم هیچ تو بنگفت غیبه طبع
 بر طوینا نشود چو سیاح چمنی را
 بی عثمان شکاران گمان بشکوف
 بیاید نوکراست کس بود که تله
 زمین مدح تو شایعش میکند
 شود رسوخش است رحمت
 ز کلمات عسل و عسل
 سواد مدح توام بکمال
 اشک که هموار است باز چمن
 اگر که در دم چشم همیشه از آن است
 که چون موج برین شد سر را چمن
 مکر ز دیده من خوش ابر و درین
 کجاست

چشم آینه ماند چه در دنگ قنار
 سحر است ترا ملک به نزع و حال
 چو صبح سرخوش افکار ز حال
 که ز ایران تو کرد در رخسار
 کند شا به پیش هر اخلاص قنار
 در و ده اند بخشدت کشت حال
 که در شمار قوافی مرافقه سوال
 چه حاجت کدو در نظر راه شمال
 که بوی برین پوشش بود کمال
 کشید پست بناخن بر شیر خوش حال
 قشاده صحرایان قاف خیل تو دال
 تمام مدت غم خوش تو حال
 کسی که کشت چو قدسی لایح کمال
 ز کلمات عسل و عسل
 سواد مدح توام بکمال
 که چون موج برین شد سر را چمن
 مکر ز دیده من خوش ابر و درین
 کجاست

ز لطمه کجاست دل بکشد دل خیمت
 ز نیم عدل تو کاتب سر زخم تو
 کسی که سود چسب زنت بجای شط
 کسی که راه تو بود چو خوشتر از آن
 اما زنت بجای استخوان آدم
 چو بلبلان بلع تو میرند تو
 برستانه قند تو جای دوزخ است
 بزین منیب بر افلاک تا فرود آید
 ز احتضار که مچسب در اطلال
 همیشه تا بجهان مست حرف استند
 سبازان ترا فتح نامه جوهر شیخ
 مخالفان ترا کور خانه خانه دین
 قتل و داغ بود در صراع آن روغن
 چنانکه لوک قلم بر زبان برادر
 بناله که کنم دل کجا شود خالی
 خوشم که چو سحر آید که کاهدم
 ز شام بجرم چو چوک که در غیب
 اگر نه مصحح شیخ ترا کند نصیب
 بجرم آنکه چرا خنده افکند درین
 چه برکت کل زنده شد شتاب چمن
 کسی که پیش تو میرد چه زندگی ازین
 که آورد برین روضه از به بدین
 دمان بنام تو چون بخت بدین
 ادب خوش است به شخصه و مقام چمن
 ز کوشش همچو فریادیه کان صدین
 که زیر کان دعا کر نشدی آیین
 مبارزان ترا باد کرد کار معین
 از آن همیشه صراع دلم بود روشن
 قشاده ام زبان بریده دشمن
 مگر کند جهانی فغان خستین من
 که رسم است که بیان شمع را دامن
 کشم چو صبح نقش کجای بر چمن
 ز کلمات عسل و عسل
 سواد مدح توام بکمال
 که چون موج برین شد سر را چمن
 مکر ز دیده من خوش ابر و درین
 کجاست

ز لطمه کجاست دل بکشد دل خیمت
 ز نیم عدل تو کاتب سر زخم تو
 کسی که سود چسب زنت بجای شط
 کسی که راه تو بود چو خوشتر از آن
 اما زنت بجای استخوان آدم
 چو بلبلان بلع تو میرند تو
 برستانه قند تو جای دوزخ است
 بزین منیب بر افلاک تا فرود آید
 ز احتضار که مچسب در اطلال
 همیشه تا بجهان مست حرف استند
 سبازان ترا فتح نامه جوهر شیخ
 مخالفان ترا کور خانه خانه دین
 قتل و داغ بود در صراع آن روغن
 چنانکه لوک قلم بر زبان برادر
 بناله که کنم دل کجا شود خالی
 خوشم که چو سحر آید که کاهدم
 ز شام بجرم چو چوک که در غیب
 اگر نه مصحح شیخ ترا کند نصیب
 بجرم آنکه چرا خنده افکند درین
 چه برکت کل زنده شد شتاب چمن
 کسی که پیش تو میرد چه زندگی ازین
 که آورد برین روضه از به بدین
 دمان بنام تو چون بخت بدین
 ادب خوش است به شخصه و مقام چمن
 ز کوشش همچو فریادیه کان صدین
 که زیر کان دعا کر نشدی آیین
 مبارزان ترا باد کرد کار معین
 از آن همیشه صراع دلم بود روشن
 قشاده ام زبان بریده دشمن
 مگر کند جهانی فغان خستین من
 که رسم است که بیان شمع را دامن
 کشم چو صبح نقش کجای بر چمن
 ز کلمات عسل و عسل
 سواد مدح توام بکمال
 که چون موج برین شد سر را چمن
 مکر ز دیده من خوش ابر و درین
 کجاست

ز بخت تا کرشمه تاب و زش پروه
 چرا چشده ز مردم برم به کلفش
 ز عشق به نفسم عقده و ز زاید
 من نور چشم امیدم بکشت بود تو
 میان عشق و دلم جز که داغ بود
 ز سینه خوشترم آید سیدن چکان
 نیازم و دوست سوی جان فلک
 هر سخاوت که شکستیم در شمع
 درین محبت هم زوری ملال خود
 شکایت از فلک ای کون خود
 اگر زبان خوش مهر وستان این است
 وجود مردم بی فیضی شمع بود
 چو شمع آنکه در فیض در شمع مجلس
 ز شمع لوتی مرآت برت با و پنج
 عروس در تو مهر جا که هر روز
 محیط آینه شد چون کاشی شکست
 خبر است نام از کوه سیاه بخت بود

که بختی بکفن اول بود تا کفن
 نمی خورد چه دلم آب خنک کفن
 که شمع کل بنویز به غنچه است
 که صبح بخت مراد آسمان چمن
 بخت از بهشتان کی توان کرد
 که غنچه شمع در حضور مرغ چمن
 تو خسته و مژور سجانه و خمن
 زشتی کا و زمین نامره و کرد
 بخت بخت که ماهی پیش غدا کی
 نشود هیچ خرمند است و ماون
 خوش افروزش شمشیر و سار و شمن
 چه دانه که شود سبز در تنه خرم
 بلند تر بود از خصل یک کرکن
 که آن پالاک شمع باشد این چاکرکن
 تمام آینه کردم به داغ چون چمن
 خط افش بخت بخت از آب دیده
 کند چ لطف آزاد ارجه بخت
 نهید

شمع دوس غایب بکسی جعفر
 ز می زفا کدرت چشم جفا کاش
 بر و سر که از دست بر و بخت تو
 حود جاه ترا روزگار لطف
 حقیقتی خدایت نکند بکاش
 عد و ز شرم تو از بس که بر بخت کند
 جهان بعد تو کرد بد بختان
 رکاب دولت تو خاتم سلیمان است
 که سینه سپاه تو شیر مژدند
 برای پایه قدر تو شد فلک موجود
 کسی که بخت تو بر چمن اورم
 دلی که مهر تو دارد همیشه خوش تو
 بی شستن خود شمع دیده سود پیا
 س می باز برین خاک ستمان دیم
 کتم صفتش خدام در کشت ورنه
 زبان مدح کمال زرت جاکوبس
 چو سینه در غلیم که واقاب مله

در محیط کربت شد زمین و زمین
 بنای قدر را آسمان بگردن
 نیار و بخت اب صبح زوین تن
 فلکده مهر کردون زمره کردن
 خورده جاب کند با کوه سوزن
 بود بنا ف جرسکت به کاش
 که جعفر در دل عشاق هم نیافتن
 که هم بری رویش رخسان هم برن
 که سینه غنای ایقان زنده شمن
 ان صفت کس خبر برای شمع و شمن
 درین خط جانش بود کرامت شمن
 چراغ راجه بخت رگشانی از عین
 کین حرم بجای نیستون شمن
 بر آفتاب ندایم دیده چون روزن
 چه قدر است مدح چون توئی کون
 عین که شمع بر در که توره شمن
 قیوت از نهد دست کس به شمن

برم بنای بر و شمن لال این درگاه
 سعادت ابدی در جوارشان است
 بسوی خلق تو جان میدهم که زویر
 نوشته کلمات در جبین من
 بگو شمع من از سالکان عالم
 ندانم که قدری کوشای کسی
 همیشه تا که زبان را بگفت باشد کار
 مرا بگفت شمای تو شمع باد سخن
 کفین خاتم حسن تعلق آن تن صین
 ز کرد سر به زینت نه کس شریک
 ز زینت طره او پاره پاره جاده کفر
 بجز رخ تو که از کوی زلف پناه
 همای زلف تو که از بر من دل بجز
 بل فلک تو که رسم کتاب برادر
 بریده شد قدش ساعتی از آن دایم
 خوش است داغ که بر دل است اگر بخت
 که تا که بر سر ره خط آمدت

چو کلمه ز هم بکس چه عقد برن
 چراغ دولت از این نشان بود و شمن
 شکفته روی بر آرم چو غنچه سر زلف
 که در دست تو بود و در من زلف و عین
 شمع کرد مر کست در شفق
 بخت بختی ولی تا محمد بن حسن
 خطش سواد کفین جاد است که کفین
 نهاده بر رخ او صفت خط کفین
 ز شور غمزه او ز خنده خاند دین
 ندیده کس که بود آفتاب یار شین
 خوش تر است شمع کفین بر شمع دین
 بعد شمع بخت بخت کفین مسکین
 بر آفتاب کفین خوشتر برای عین
 که گفته اند مکان را شرف بود کفین
 نکشته مردم چشم از غبار خاک نشین
 انکادین

بر دی صدف دل زنده خنده شمع
 چو جاقیت که نه زش بود بر بخت
 و داغ میبندم چون نگاه باز پس
 که آفتاب مانند نشان پا بر زمین
 زبان حمله ام را کایت طفتان
 بی نظار ندارم بهانه به از آن
 چه خوف مردن و ما در دل شین
 نکشت خنجر قاتل ز خون من رنگین
 برم بنام بنام شمع زمان دین
 ندیده شکست کسی بر کسی زمانه چمن
 که در شکست و دیوار خانه ام چه کفین
 بجای سوخته ام که شعله بود و شین
 از آن ز شکست بیا چو غنچه ام مسکین
 چو شمع که کبر اندک کسی بالین
 که در دوری خط ورق برادر چمن
 کسی نگردد بکا فور چاره عین
 بس عدم بود از شین فروز چمن

رگافش شمع ات آخون سینه من
 خیال بخت تو سر حلقه وصال ترا
 تو سیدی ز شمع ای مردم چشم
 خوشم که بی تو به کس نزل تو
 کتم اراده عشق ولی رشت طهار
 که بر نگاه نظر حضرت چشم را
 چه زندگیت که بر خاطر کان نهام
 خسته رخی من من کی چون شین
 که برگاه ندارم درین صقیده مکر
 مرا ز شکی جا چمن بر آستین شاد
 که شمع خندان روزگار برین شک
 شد آب بر دلم آخون بخت و شام
 بر نه کرده چو ناخن ز پوست روی
 کشیده دیده به امن سینه زلار
 مرا چو که بر کشت روزگار بدم
 کجا علاج بخیلان کند اهل طمع
 بخت و خوان لیلمان ز کس در شمع

نیشد اهل زمان منکر سخن اما
 و تا شد اهل نظم خانه ام چونان
 علی موسی جعفر که ز رفیقان او
 شنیده ام که چنانچه ز لعل ترا
 بتاک تا چه رسدین سخن که بدو ام
 قبول کرده لطف تو اندر دست نکو
 بختاک بوسه دیده را از ترا داد
 بخلقه حرم کعبه چون منار
 چنانکه طره شام آثار مرید
 بر آستان تو آسمان بنارم بخش
 کسبیکه معن تو که در چشمش دعا
 ز قبول روز قیامت گناه کاران را
 ز خادمان تو بنم جو که خوش چینی
 شما مدح کمال تمام در کنور
 بخادمان جنات بشارت فرما
 همیشه تا که رسد پنج وقت به دیگ
 مخالفان ترا باد در صحنه حیات

ز قرب لفظی حسان بند بختان
 چه در کز رسیدم بنام سرور دین
 و با خلوت دل با اجابت قرین
 عدد و دوازده انوار ای بیکانه دین
 با آسمان که در بخت خوش بروین
 درم جز در بخت تو بود و نهین
 چرا که باز نشا طم نرسد بزین
 پاد و طلقه خدام را درین درین
 زلف فیه خیار از در تو حواله عین
 نظر قدر تو عیب این و صد چندین
 برای قافیه می آیدم بکوش آیین
 خطا بخت بود بر در تو نقش چنین
 کلاه کوشه شرم رسد بر سرین
 نه ز غبار است بند و نه حرمت کین
 که در آستان با جلال اندکی به آیین
 مدام تا که بود روزگار بخت و نهین
 با آسین و غمان صبران مرکزین
 مرواغان

مرواغان ز آباد در همه کاری
 خدای ناصر دولت بهال کج بقین

روز اول که خدا داد بدین بختان
 کشته شمع ترا که رسد بر فراخ
 کل آینه اگر خنجر شود جا دارد
 مرکب امان داد که دیدار تو بنم اما
 غیرت عشق بر من کینان شده یار
 همه شب چاک زدم سینه غم که چرا
 خارا دیدن کل چون بخله در حکم
 نامه قتل بران چو نویسی آید
 هر نفس روی بر آینه اگر تماشا
 چون قلم با برین میکشم بر رخساره
 ناله ام برده مرا همه خود نوی چمن
 دامن و دیده سر کشیدم بر دوغم
 تا نیمه ز طرب نامه قلم چه نوشت
 نم ز چشم در آن و ام کند شکر کاغذ
 بهر پروانه کسی بر کند روز طبع

کرد با تیر تو پیوند لعل چون بیکان
 ان کجاش عوض قاتل آید به زمان
 که کند عکس ترا در لفظ غلی نهان
 ندیده ام از کز نظاره بیکان
 تا بدست که بهر دست چنانش ز امان
 صبح از کوی تو در حواجر حلالان
 من که یاد چمن آید بدم منتور کان
 لعل نام من از خانه اش تا غولان
 روی چون آینه ماه مهند در لعلان
 نه بخود هم زندگاری دست در کان
 مانده بکشت برم نفس از بهر نشان
 گاه در دیده بودم و گاه در امان
 بر سینه زخم کرد که لب تابان
 لب که چون خانه نم خنجر شد از بختان
 اول شام در کباب چشم را پایان

باغبان در چمن عشق نمی بندد دل
 شاخ خشکیت که نمی بود و کوشن
 نغمه چنای دین بر نه دارا داری
 چون چراغی که با تمام رسد در غن او
 بر با خرقه بر بنی می آید شید
 داغ می را و قضا را با کی تویم
 که ام جوش را و در ده چرخ کلم
 شکوه ام بیش ز کس یکدست بهر نظر
 همه انباشت از رخ زرات انداز
 دست این طایفه کو را که ساختارند
 کاشش پیوسته شدی بر نشان پیش
 در چمن که نفس سر بر اندازد دل
 غمغم شعر بود و در نه خدا میند
 خانه در شعر چسبیده رفتم بر کز
 علی موسی جعفر که بهر شرم همس
 آن کرامی که در درج انار که بود
 ناله در عهد تو چسبید بنوعی نگردد

بر نهالی که خزان را ز راند خزان
 تن خضری که به تیر تو نداد بیکان
 سطریش که ناخن تو هم بر آن صفا
 دل چو خون تار بر جفت شود آستان
 کشت بید غنچه گرد غنچه در آن
 سجده کاه فرخنده بر همان بهر همان
 است بر چشم که فصل بهار از غنجان
 نکست چن بران بیکم از ابله زبان
 همه بر چینه از خنجر طمع که کال
 که اگر آب شود تر قطره نشان
 تا شود و نفیس رسد کسی از لوان
 شاخ بی برکت شود بشیر از ناچاران
 که مرا یک موی شط طمع در در جهان
 که نمید و خدو نام خداوند جان
 شعله تصدیق دل آورد باقر از نشان
 دو شمع حشرش نور جریح انبان
 ریخ کاش کل اظهار محبت لعلان
 الهام

رسم حاجت بهان ناله بر ده ش
 هر که انیم ز انعام تو منعم شد بهت
 کرب زندنهان ناله ملک را بیکم
 گاه جیت شود از معنی الوان بیکین
 نکم طوفان برت پس از درون هم
 از ولای تو لحظه شستی نوح است مرا
 انجنت با که در کاه تو هر کس بود کرد
 لطف خدام تو بنیخا هم از خود دور کرد
 قدسی احوال چه گوید بهر چون میداند

شیخ در عهد تو حجت کج کرد و لعلان
 شبت در عهد کوشش بر نشان
 کی درین روضه کن از سندان بیکان
 تا بنقش قدم چون قلم نشان
 بجناب تو شوم همه تالوت بیکان
 هیچ با که بنود روضه از طوفان
 کرد حاصل ز جناب تو مراد و جهان
 حذر بر چکار آیدم و کوش جان
 که ضمیمه تو بود واقف از اسرار نهان

تا رسد خلق از این دیر ادا و رسم
 آنچه شایسته آن است بالمشیران

داو ختم باده نالی که میوزد مرا
 شب قنار رفته بود از یاد طرب مرا
 تازه عاشق کشته ام چشم خون کباب
 فبدا بختانه را که بیداری برت

خوزه ام از جام خضر که میوزد مرا
 ز دنیا جنگ نظر که میوزد مرا
 باز و جو کرده ام آله که میوزد مرا
 در خمار این است محراب میوزد مرا

شد سقیم کوشه ویرانه بر یاد دوست
 باوش کنج نایابی که میوزد مرا

شام خط کوفت صبح آفتاب را زان روز خوش نامت جهان خراب را
بر نام بیکس رقم روز خوش نبود خواندم هر دو ورق این کتاب را
از سوختن بنال چه بزدی بزم بنام بنسره کس به شعله مات کباب را
ساغر مدوز باطن مینا طلعت کند صحت پرورش قدم آفتاب را

قدسی دلم خلیل نید ز آفتاب

شون خراب گرد سراسی خراب را

چرخ شعله کند از پیش داغ ما بروانه جزر کند از خسر داغ ما
بکر و عیش مانده حجت و کون عاجز بود زمانه ز بکرت داغ ما
در کوی عشق خضر مایه نغمه دهر بود اگر شود قدسی در سر داغ ما
ایستد و ابریم بخیال تو هم نماند تار شیه بهار خزان کرد داغ ما

بوی محبتی ز گل دانه دریافت

اشفته شد ز نکت گلشن داغ ما

پیامی کند با صبا میامد روم از دست فدا که بهشت ابر
بکشد بر زلف تو کفر قار صبا آنکه خواهد شد از قید تو آزاد مرا
و شمع کربلای بیداد مرا داد کند به آزان دوست که هرگز نکند یاد مرا
دوش وقت سحر آخرت کل چرخ ناله کرد که آورد به یاد مرا
آنستم که شب بجه که در روز صیال شوان کرد و بگذرد و غم شاد مرا

شاد

شاد و آرامم بخواب که در دوران دار خانه چون کل شوان ساختن آباد
آفتابان دور فدا دم بخواب که در کوی پنج چون آینه از دست بهشت و مرا
نغمه ترک نظر بازی خوبان قدسی
بجز آنکه شمشیر به ناموشه است و مرا

نابود کوی کی آباد شود خانه ما جگر پای بگل رفته بود رانه ما
ما از آن سوختگانیم که معمار ازل طبع لاشه کرد از دست زکات ما
عشق بوسه بد نبال دلم میگرد شعله آید طلب کاری پروانه ما
هرم میخوردن مانیت که از طاعت کس کار بصد لوتیه کند کریمه ما
حرف یو که شنیدن زهر و کشی غافلان کوش نکند فیه ما
چون بستی که بود در سر آتش قدسی هرگز آرام نگیرد دل دیوانه ما
دارد نشا طاعت همچون شربت ما از روی هم خوشه شمسار شربت ما
چون دانه دل بخوشه معطرین لبه بام محتاج آبیاری برکت کشت ما

بنیاد دیر بر لب دریای حجت

از شمشیر کعبه فرو بود بالشت ما

رود به کردم من به صید داغ خوش را اول شمشیر بفسس حلاج خوش را
کرنا شد زخم شمشیرم محال که بر شمشیر میکل تن کردم چون لاله داغ خوش را
میگساران دیگر و خواب بوشان بکند بر حریفان زان به پیام داغ خوش را

حیرت دارم که فصل چنین بهشت را بر تماشای چراغ بسته باغ خوش را
خاک شد و غم نمود و غم ساقی کجاست
کار خون خوش برسانم باغ خوش را

اگر چه خدمت سجده دل و دلا ما جانیغ میگرد روشن شد از ناله ما
بسنک غاره میگرد باز روی فریاد بنما شود اگر راه قیامت ناله ما
چو کاس که بان می زخم بر دل آمد بی درون درون شیشه شد ناله ما
ز عکس چه باز و شد رقم و زهر باب زرنوب کسی رساله ما

صدیق محضر اولیت درین جهان قدسی

بر آتش خرمون است بر مقام ما

بزم دلی نبرد بهار در نیاه ما چون لاله جزوتن شد به شیشه ما
روزی که شیش آینه حسن نظر در چشم خانه رنگ بر آرزوگاه ما
آنکس که بی بزم است و نبرد کرد مکر برق مکر سرخ آیه ما

قدسی گفایت است در ایات عاشقی

دست رز و دینه بخون گواه ما

خوش دل کند خیال تو بجز آنکه شیدا آتش کلیت دیده کلشن ندیده را
تا آب دیده خون نشود برین مرا در شیشه و آینه در می رسیده را
تسلیم شو که ابر شهادت میسند در کوی عشق کشت شد خون سپیده را

باز آفاق

باز آفاق در شوق شعله در شوق خال صید آب سیاهی است دیده را
دوق طرب کجا دل عینک من کجا
لش نیا به شمشیر خون میگرد

زلفش کینه هم پاک است لوح سینه ما بدستی که تو هم دل شوز کینه ما
رخسیره چشمی خود سوختم که یاد او در بنمود و عرق است از نگاه دیده ما
زشتیاق قدک تو بعد مردن هم شاد است نه بهر سخاوت سینه ما
بلا بود دل آسوده در عشق کما است کسک تازه کند عهد اکینه ما
ایستد خوشدل از ماجرای همدم که عشق داد بطوفان غم غفینه ما

تو آنکیم از حساب غم جهان قدسی

که روزگار بود مفلس از غم ما

از خانه بجهت ابله محسوس مرا آتش نیم که تیر کند خنجر مرا
بهر ششم چو خنجر کون شیش بالی کوش نامی خوش دامن بیکس مرا
همسنگام عرض حال ز صبح جبرج در سینه چون جاب که غم من مرا
برین زمانه منت بال بهار است همد بر چوبه بال مکر مرا

ای غنای شیش مرا با تو حیرت

کلشن تو را مبارک و کج نقش مرا

تاز ویش کلستان کردم کاه خوش را هوز دم آتش بدت خود کاه خوش را

شکوه در دل گشت ارادت و محبت
همچو کس جان خود نماند گنا خوش را
میشود معلوم برون سینه از دود و دگر
همچو شک آلوده ام با خون گناه خوش را
کنم از شور جگر مری و دلماشد کباب
وای اگر میدادم از دل حشمت تو خوش را

میشد قدسی شام نهاد جز او کس بر دم
چون ندادم عزت بخت سیاه خوش را

از شک واد صبا که در بخت جان من
ولی ز کس کل نیست ششیاں مرا
خوشم بگریه خونین که در خون کوی
ز دقت جبین کل ز کس ششیاں مرا
هر از شکوه از آن عقد چمن دارم
که گاه شکوه که در نذر زبان مرا
سری ز هفت عاشق برون نمی آید
کسی چرا کند آغاز داستان مرا

چرا که بیا کند بجز بصاحت خوش
چرا بر باد کند چشم خویش را

غم عشق تو در دلم که محکم میکند چار
بود اول حکایت این که چون خاک کند چار
بجای لاله و گل منم و برون پرواز
ست من بر زمین هر جا که دارم کف چار
یکی از ترسب اعجاز عشق نیست و جان
که ظلم می تواند کرد کار صد چار
کوسه انجمنی که در بخت کیم کاشانه
آورم شمع و بخت آدم دل پروانه را
لبت در پای گلشن بیک خال کاشانه
میکنم بلبل خیال ششیاں پروانه را
کلبه یا پر انجمنان چسبیده کوی کمدار
ما ز بختانم از خود خاطر پروانه را

فایده

فایده تحلیف از دیوانه بر کوشش عشق
شاز محراب است در رفتن از دیوانه
در دل قدسی که با مردمان چشم خوش
مهرم این را از توان کرده بر سبزه را

که حرف هفت شکند خاطر پادشاه
حضرتی که چشم نبود با سبزه را

کرده بلا را در سب و دارم از دل
ز نهار در دم مکن انظار دوار
اجباب نشسته بخیاں تو نکش شد
انصاف صفا می نماند بخت کدوار
دل بستگی نماند به دست کسی مرا
در سبکی میاد بدل سبکی مرا
آسوده کی بترست در کم علاج کرد
دشمن طرقت بین خشکی مرا
روزی که جاده بر قد اجباب خوش شد
عشق قول کردی لبست مرا
رستم ز نازکی شکست شیشه دلم
در کشت ای نسیم با سبکی مرا

قدسی روم طفیل در لیان بر بزم او
هر که نخواهد یا ربد است که مرا

نگند از نظریه حسود مرا
ز خوش کرده جدا آتش می چه دود مرا
ز سیر کشش وصلت چو طرف برستم
بغیر آنکه بدل حسرتی فرو دود مرا
عز و کبر و اقامت دلیل بشکند شد
اگر تاب دای حرم نبود مرا
رواندار که کرد مزید خوش غیر
نورش نمی گزیند چشم بود مرا
ای سبخت سیاهم از آن گذشت قدسی
کز ننگ از اینک دل توان زدود مرا

ز بجز که در خیمه دار وصل بار مرا
صلای گشتن تران میدید بهار مرا
ز عشق نمانده آسوده زار تر شدم
فرو رفت این باوه از خمار مرا
چو نقش ز چشمتی که بگویم کشت
کمرای من بسته روزگار مرا

یکی بود بر نظر نیستی چو نیستی ما
نقش اولی کند در خمار مستی ما

بی پرست تران طعنه زانکه گشت
ز می پرستی او خوشی تن پرستی ما

بود دیده نا دیده برکت کاه چو کاه
بلند قدر نماید غلک نیستی ما

گذشت موسم اندوه دقت عیش آمد
رسید نوبت ایام شکستنی ما

عجب که زور مرا هم توان عمارت کرد
خراب کرده عشقت ملک مستی ما

آتش مزاج من بگذر این عمارت
چین بر چین ندیده کسی آقا را

نور نظر چگونه نوزد بدید ما
جای که برق عشق بنور و شهاب ما

اشکم تمام گشت چو نقش زدم بدل
خون بر طرف شود چو بنوری کنار ما

بر دیده شد حرام نشود و کی عاشقان
اول کلید چاره شکست خواب ما

لوی نگار من بچین بروی ای نسیم
کوی ز کشت در کل خون ناب را

خوشم بدر و مکن ای و اندام مرا
مکن مکن که عمارت شکست خراب مرا

فایده

چه آتشی که نمیدانم ای بهشتی رو
کده قی که عشق تو کرد آب مرا
هجوم که بر لبم انم ایف شد دانم
کجای بر سر لبست چون جبار مرا
عنان لطف کشیدی و پایمال بود
سبک عنای صبر کران رکاب مرا
من از شما بهین خوشم که چون تهر
نبرد منت از این هیچ باب مرا

و بال جان اسیران مکن را می را
مده پیاد وفا اسل پوفا می را

برکت هم نبردم بهر که پیوستم
کسی تواند چنین حرف شنای را

مرا عشق تان پشه مشق رسوایت
نگند از هر شکم حرف پوفا می را

بجز تو قدسی اگر داده دل پادشاه
قبول کرده زبست دعوی خدای را

غیر تم پوشیده از چشم تان خوب را
داد جاد در برده دل لعل حجب مرا

شاید از آشفته کیمای دلم بکشید
ای صبا آشفته ترک زلف محبوب مرا

دعای بر خویش میجدد مکتوب چند
تا گرفت از دست قاصد باز مکتوب مرا

کشتاید دور از آن رخ دل نظار انجمن
بسته عشق از غیر نویف دیده یعقوب مرا

آه سحر شو شر رسید مرا
سخت امید بین که چه رسیدید مرا

خن میکند عجب کرم دل نر زار
تا نیک پال خون خنک رسیدید مرا

پیشیم بطرف حریفان زدمت
ساقی می در سبوی و گریه بد مرا
اقدام بدم کسی که ز غم و حزن
نیمکت ملاک و نه سر میدد مرا
قدسی شود چه سر که رستخیز گرم
دل بد کن که عشوۀ ظفر میدد مرا

بود روزی تو روشن بیدار
کرد زهره تو باشد به صیل
دلیل سوختم روشن است بر دوی
چو شمع کی رگ کران بود دلیل
خوش است هر چه بلبل قنبری داد
لبه ساخته محتاج سبیل

داد کلین در چین باد از کافشاد مرا
بلبلان کردند تعلیم خوئی مرا
هر طرف میخواست که ام از من بچو
روشناس سخن در دشت افتاد مرا
کاش هر موی مرا میبود چشم حیرت
دین شهابی آید به شهاب مرا
لفظ دلبرش قدسی چه باید کرد
از بیم دشمنان تعلیم پرست مرا
دل دیوانه کی در گوش کرد و پند و انداز
حباب از چشم شوناز که پوشد روی محراب
بسی می کند و بر شاخ گل و کافش کفان
که خدای شکست در سینه ز غم زینت کفان
در دیده چون کرد از آنان بر خورشید رخسار
که سودای کایارید زخوره آور در بار
مراقبت زنده که در سنگی گشت
سرافتم چه بود ز گل برین ارم کایار
سر کوی حبت شک نباشد بهرین کافان
فرای شهر زندان بیناید ابله محراب
غش

غش نشاند ز نفع غمناک مرا
کسی چه کند ای دل فانی شک مرا
ز بس که تیر تو را صید در نظر دارد
غلط نموده بیکان بر زندک مرا
بجز شکت دلم از دولت نمی آید
چه امتحان که نگردم پیشه شک مرا
عقاب مهربان را زوار یکدگر کند
کسی چه صلح نقد زبان جفا مرا
نفس بینه جهان پیش کشیم ز غم
که کوی از دل غم می شک مرا
بدانش ز سر زار چو قدسی
زین خوش را ز مباد جفا مرا

شد دمان از شک که بر زخم بخورم
صید بیکان خورده داند ز تیر مرا
در راه تار و درین آن نازنین جدا
دستش جدا غلطان شکستین جدا
چون بر نشان پای تو مال رخ نیاز
ستوان چه کردم از زلف جدا
از لذت زندگیت غم غصه و غم
هر کینه شدت از زلف جدا
من ترک عالمی ز برای تو کردم
ازین شور و دل آن دین جدا
قدسی ندید دولت صلت خواب هم
از چون تر می شاد کسی از چنین جدا

میزند زشته تر برت در دوز مرا
مصلحت صحت با کار با حور مرا
استحقاقی بر منش از دیده شود
اگر چشم بر منش افکند پند و دل
طبع افروده شد ز فکر حریفی خواهم
که کند گرم بخت کلو نور مرا

میسر در فتنه بر سر ای صبا
بوی کوس که نگاه بوس اندر
کرد با شکست نواغ چو غم قدسی
حکایت بهتر از این کوی فیروز مرا

شی هر کس بر دم دل تالی جان خود را
دمی صدمه دار و اندیشه اسودا که خود را
غمان دل برت بخود می داشت و بچشم
که قیامت صدفی کوید و رسوا که خود را
بخت پیرانجامی جهان کردید و بچشم
که عیری بایده کردید تا بداند که خود را
برای روشن بیکش کافیش غم را
صد شش خانه بایده تا کند و بچشم
بها صحتی از تار و روی مای او داد
و کرد غنچه دار و بدل سامان داغ مرا
بنیم کم گشته شوق چراغ از روی کلان
چرا از بسیل پروانه می گسترده مرا
ز چشم چو شد خون دل جان ماورای
بر غم دیده بر خون پیا رنگ یا غم را
پریش آن شد داغ می نیم خیم خیز
ز بوی بسیل نقش معطر کن داغ مرا
دل را طاقت صحو می غم کی تو باقی
و دل حشمت پروانه میوزد چه غم را

لبه دیش از بر دام لاله را
استین نوزد اگر چندم از خراما
سجده برفت تو بر دل را ز کاف
معصیت خنده می آید ز استغفار ما
نشد ز سینه دل زخم غیر غم
تا کرد و خون بخند غنچه کلار ما
خویش را قدسی پیش لب و لال باجی
شک دین کفر کرد و سجده و زار ما

بماند

بکشتی که نسیم گذشته بر آن
ز خون دل و بویان فرق که کشید مرا
بر نفس غم و خون که جهان کشم
که الطش ز جگر خیزد آب ز غم مرا
یکش بر من ازین خرداری که
بیش بخت پیری بجد و دادر مرا
ز بس که دل تو مشغول بود قدسی را
گذشت عمر و دشت شکر ز غم را

خطا تو سره کشد دیده بشارا
ش تو تازه کند جان صحرارا
بودم ز غم حجت همیشه فروش
کسی که یافت دوش و دوش تو را
عجب نباشد اگر در حجت یوسف
دوباره عشق جوان و دیر بخارا
در پشت زحمتی دلم که بخارا
بر آور دز تماشای طور موسی را
کلای اگر شود وصل یار زود خارا
ز خون دیده دل و خیال غرض دیت
کنم ملال و کافش روی صحرارا

چو شد که دیده قدسی ز خون دل جوشد
کسی زنجیر نکند منع دیار را

گشته چون آینه شون از کینا
تا شد عاقل تو در آینه ما
عشق پرست به تعلیم خون مشغول
رسم آرد شون شب و آینه ما
فزون مالام شب بته غم یا کینا
که با بر سر نماند شمشاد ما
تنی زنی شون با شون یا غم مرا
باش لب سیرد چراغ مرا

غم تو کرد و دامن این کشور
چنان روم کنایه در کسایع مرا
سین از ناخن اهل طاعت چنان
چو کرم خنجر غنیمت تازه کرد و اغ مرا
چو خنجر چنان زخم شکستن خاطر جمع
بیم کو که پریش ن کند دماغ مرا
دل نهاده خزان تازه میشود قدسی

چشم تیراج نسیم و بار دماغ مرا
بهر طرف که تو جولان دهی سمت اینجا
مرا چو سینه کنی چاک انقدر بگذارد
که تا غم منم کاه کاه کند اینجا
شب واتی تو محفل این غم با غم
که صبح منم کسلسل تو خند اینجا
مرا بسوزد محفل برای دفع کردند
که دماغ منم از گرمی سپند اینجا
گرفته خانه بوی سحر قدان قدسی
مگر شود نظر کو توش بند اینجا

اگر کرد از دماغ دل روشن چرخ لال را
بر دل من کاش می افروزد دماغ لاله را
کز دل دماغ منی سیند زنده از آفرود که
دود دل بر سر دنیا شد چرخ لاله را
پر میرزده زنجیر کوفت خویش را
نکر شکستی بکی سار خویش را
پیدا دوست چون سرخ جام خویش را
دست نام غم و دستم کار خویش را
جز شغل دوستی نبود کار خویش را
در باب فیض سایه دیوار خویش را
قدسی بوی دماغ و لب جو چو سینی
ملک

مکت که چو کبریا زین خوشبیدار
ن از هیچ عاقل مکت بر دیوار
مانع کرد ز چشمم دیدن تو
تاب خورشید کجا خشت کند یار
برده دماغ چشم چون روم ازین
بر دل لاله چراغ کاشتم صحرار
کی بودای دلم سلسله بوی
کمر زلف تو بر بزم زده انوار

چند باشد دل وصل در لایق
چند باشد تو که زوار برای نصیب
چند کنم بر سر راه زخم خونی تو
چشم از نظاره زلف عالی
وقت رفتن جسم قدسی از سر راه گرم
تا که در روشن او بهای علی نصیب

طبع نهاده چون کل سیراب شوی
آئینه منت که از آب روشن است
رشی ز دیده یکتا زشتی ز دل برون
میس تیره روز خانه ز دستا برون است
با آنکه در چرخ دو عالم نمائنده نور
آتش هنوز در دل احباب روشن است
در عشق نفی عقل مین مانده ایم
چنین بر سر زخمه درین باب روشن است
حرف دماغ حرف قدسی کن قبول
کاتار صبر از دل بقیاب روشن است

شد سار ز توبه کرد نامم کنون گذشت
میرسد کل جان توان از ناله کلک گذشت
من که شمع محفل قریب سراپا جوشم
حال پر فرخ نمکدان بزم یار چون گذشت

خواستم بر باد بالایی تو چو پستی کج
تا نظر کردم ز سر بکشت نیره بال چون کج
بر دل لایسم نیکم که ناخن میزند
اشهد دماغ که خون دین از خون گذشت
جور دشمن تو دشمنش اتفاق بنگار
کین یاران برین از سپهری گردون
کریم بر شما خود مشیت قدسی بادت
میخوردانوس ایامی که بچرخان گذشت

بر که شب می نویسد جانور شب
پار ساد مجلس رندان تن خوشب
در تنبیه ضحی که بکشد نکاش تن
گر همه پناه برست خالی تو شب
سرگشته مرا افشا از پس برین آفر
بر که خواندش گفت صفح زین ملکوب
کام جهان ز کشت بر حال ز نیامی بر
چشم با جود رفقای که ز غیبت شب
در میان شاهر قدم دیوانه است
رست دای عشق بر سپند خیز جان
هر با هر چو کشت طاق تو شب
لش چشم خویش بر بال کوب ز کشت
طالب دید از این خور کوب شب
دل هر چو خون می شود نمک ز غالی دیده
شیت تا برمی بود پناه خالی خوشب
از کوی تو قدسی بوی کاشش کرد
جلوه سر و حسن چون جلوه مجرب شب

ولی که عشق نکردش چرا دماغ کجاست
خبر میسد که فائوس حجاج کجاست
هر از دماغ بل دارم و نمیدانم
ز چوخی که مر دل کجا دماغ کجاست
نظاره

نظاره کل فریاد تلیب خوشب
دلم گرفته مجلس سبار دماغ کجاست
لایسم عافیت از ملک باغی خیزد
بجوری که گشت ره بر دماغ کجاست
بدیده خون ز دلم و بر دیر میاید
کسی که زنده کند با دماغ کجاست
بجوی تیره دلمان جا کرده ام قدس
در این چنین که نیم ترش بیان دماغ کجاست

دل کی در هر طرف ز سینه دماغ دیگر است
بهر یک پروانه ز زیر جوی دماغ دیگر است
آنکه اور از دوش که بچرخ دماغ
بغض زندان در دوشش دماغ دیگر است
هر طرف بکی که بر بکشد خست شب
ساق ماکل کل شب دماغ دیگر است
شیت را کرم بکشد چو ساعه کم دهد
هشتم ربا ده بپای دماغ دیگر است
طنف در سینه که چند قدسی کسوز
بر دل از هر حلقه زلف تو دماغ دیگر است

پتوب تا زو چون شمع بچشم تر گذشت
بک دماغم که گشت شمع ز سر گذشت
بر سر داکش ندارم لذت از نظار
باربنداری که امر از زره دیگر گذشت
آنکه مشکل بود عمری عالم از نادیش
دشمن با من بود من حال شکر گذشت
احمد از راه قدسی کاش از زرق
تا لب ز سینه آتش بر شتر گذشت

هر سوی من زرد تو در شب بادت
تا لاله نمک شیش که کولی بادت

دیده پیروز شود که حکم کریم چو شمع
 مردم چشم مرا خانه رسایل باکیت
 شدی خوی تو ز باره فرو بستیم
 و نه حشمت مرا غافل چمن و باکیت
 کشت پنهان از نظر انکس که باکیت
 غافل از باره از یادم که دیار دست
 هر که رفت از دل عیار که باکیت
 هر که آمد شد غم در حشمت باکیت
 ناله کردم بر اینک من از حشمت
 که می عشق کل و بلبل ز فرادین است
 نکرده در خاطر صیاد صید از دست
 دشمن جان نکس که در یاد است
 قطره بر دریا فرو نه میگرد عشق فوج
 عسکر با شکر دامن بچه آنکه باکیت
 روزی رود نه از چشم تشنه زرتیغ
 رنگ زردم غم خواست شمع جلاد است
 عاقبت سینه خراش جگر شمشیر
 شمشیر هم خوش بار بار بخت خون
 شین باکیت تبار که بر من داند
 نکس حسن تو محض دل شمشیر
 قدسی از عقل زنی لاف چه میگوید
 عشق همراه و خرد صیقل از شمشیر
 که فیصل کل غمت چمن باکیت
 دواغ که در شراب خمار من باکیت
 برای سپیدین غم زردم دست
 اگر چه پر بنم باره شکوفه باکیت
 فانی

کفایت بسیل تهای ناز و نیاز
 فسانه شیرین کو کهن باکیت
 اگر روی بغیر غمت غم قدسی
 و کفر سحر خجی حشمت سفر باکیت
 آسمان پرشید نیل جان من غنا کیت
 در شمع و کوی شمع از مودن خوشیت
 بر شمع و کوی شمع از مودن خوشیت
 که نظر بر غیر بودش چنان من میباشد
 در حرم وصل خود منع دلم از غم من
 آنکه هرگز برین راه قدم از دیده ام
 دیده که زبان خود نایده ام کیت
 سنبلی کل برده تا بر شمشیر کیت
 دل بر نفس شبیه قدسی چه سحر خجی و کیت
 زبده ز نزع نودل صندل کیت
 در کین کین نه شتی صندل کیت
 تاکی هم چاره دل نکس بسته را
 است که بود نکس بر این سید
 از خازن سینه دلم راهوار شیت
 خضر باغ بهر شمع و رنگ باکیت
 بچای شنی و دل صندل کیت
 بر کین کیت سینه باکیت
 طالع نکس که خازن باکیت
 بازم بر یکد که خازن باکیت

قدسی ز کام خویش مرا انتخاب کن
 چون نام یار عقل در دهان کیت
 چشم غمت چو ناله کلان کیت
 باک بن را به جانب تطای کیت
 عالم و شب غمت یافته امانه چمن
 کشته سپید و دل شسته و کیت
 قرب بخت نشود مانع شادی و دم
 شش سودا از دکان قدر کل و کیت
 غیر سینه کسی دی ترا سیر ندید
 کوکب سعد جان که بر افلاک کیت
 نیکه بختان همه یقین غمت سخن
 در صیقل همه جانها اوداک کیت
 قدسی از حشمت چندی نی نفس
 خیر و برادر من همه جانها کیت
 از خازن خار و صل کل و کیت
 محروم کیت کس سینه خراش
 بی بهره میش چشم من چو کیت
 اینک را بروی بد و نکس کار شیت
 خوشید هیچ کاره بود در دیار تو
 این عرصه پیش بلبل که کیت
 احوال من در کینه روشن میشود
 حال درون من زردن کیت
 چون آفتاب با بهر صافی بدوستی
 بروی سحر ازین خیار شیت
 قدسی ز چشم شیت کیت
 داند که گشتنی جز از امطار شیت
 ای دل می آید که بر تو حرام است
 کم حوصله غم جگر بر تو حرام است
 زدن

نه رنگ وفا داری و نه لوی غمت
 در روی شوی کل نظر بر تو حرام است
 ای که در ش افلاک صبحی رسیدی
 کوکب شبانی در حشمت بر تو حرام است
 قدسی چه سحر سید کیت
 یاری ملک از تنوع که بر تو حرام است
 فتنه جو که زب خویش را باو شیت
 کرمی بر سنا شیت و می کیت
 شکوه از خامی عاشق کیت
 سس از عشق در این وفا کیت
 مر و زوید که تمام جهان ما اینجا است
 قدم بر دهن گذار از دم که با اینجا است
 سیم کوی تو یاد آدم نکس کل
 منیر و م چمن روی کیت
 برون می هوا شور قشنه دین
 بعد از غمت خطش خانه اینجا است
 بسوی میکوه دارند خلق دست دعا
 بد و ساقی ماقبل دعا اینجا است
 مرا خراشیشی بسی شکون شاد
 زمین عشق کیت به اینجا است
 زبده ز نزع نودل صندل کیت
 در کین کین نه شتی صندل کیت
 تاکی هم چاره دل نکس بسته را
 است که بود نکس بر این سید
 از خازن سینه دلم راهوار شیت
 خضر باغ بهر شمع و رنگ باکیت
 بچای شنی و دل صندل کیت
 بر کین کیت سینه باکیت
 طالع نکس که خازن باکیت
 بازم بر یکد که خازن باکیت

از سر کوی تو قد می خوانت بگریز زشت

ثبوت آمد راه او از عشق بی اندر زشت

بگریه و آه شب لم شد است چه کل که تازه زان شب گشته و زشت
نشسته ز سدا بر دل گرفتاری دین قید که عشق وقت اول است
فسر دگر بلبل بود و سحر زبده که مرده در زشت کردین آه است
بچرخ سر بگریبان گشته همیشه زخم
کسی که در زشت عشق را درم

عشق را چون شمع غم ز سر زشت بر که شد زایل ملکات مردان بکشت
کاش بچهار آتش بر کلبه کبریا که کوی سواد است چون بخت
ماجرای عشق چندانست کاشان است عاشقان را پیش از بخت و کار

تا آتش غم زار طبع شر است می بوی خوش ساغر با چشم زشت
چون شکر دم دل که بوسیدن زشت آنرا که شامی بود بخت و بخت
کفر است تن کا سگ با ده پرستان خال پرست در دیده قبح با ده بر است
مسخ که بر دانه صورت عاشق لاشی است که بر بخت و بخت
اسباب تاشای جمال تو بخت ده خانه چشمی که با اندازه خوانست
قاصد چو روانه تو سوز دل مارا پروانه زان شب شمع کباب است

بکشت

مکوت طمن در دل قند می خشم دنیا

خانه دین قید بختین که در بخت

جز وصال او دلم هرگز نشاء زشت غیر بوی خوش پر شوریده و زشت
عرا شد ساغر ز کس چشم تهیت محاسن را بی چنین هم در کس نشاء
عاقبت در فتنه جگر بخت بخت مشتری کوی بختان چشم بخت
در چرخ شش از غرق امر و زور و بخت آفتاب امشب رخ بخت بخت
در کنگره ام بجام لاله بر لب که خشم هرگز این بختان بخت بخت

دوران مکر که سینه زان بخت بخت بخت در میان دگر بخت بخت
نای خیال روی تو را بخت بخت بخت بخت بخت بخت بخت
تا دیده ام نزاع بخت بخت بخت بخت بخت بخت بخت

در دین بخت بخت بخت بخت بخت بخت بخت

در کوی هم بخت بخت بخت بخت بخت بخت بخت

مرا جلال بخت بخت بخت بخت بخت بخت بخت بخت بخت بخت
زین برای بخت بخت بخت بخت بخت بخت بخت بخت بخت بخت
ز خون دیده مشو دیده دهن مر از ابد کشت عشق بخت بخت بخت
دین دیار بخت بخت بخت بخت بخت بخت بخت بخت بخت بخت

دوبی ابد غم ز غم زشت رزق هر چه که لاله زشت است
بناغ ز غم و دغم بخت بخت بخت بخت بخت بخت بخت
کریزم از نفس غم ز غم زشت که زان شب بخت بخت بخت
نمانده در کوی ساید بخت بخت بخت بخت بخت بخت بخت
ز کاش بخت بخت بخت بخت بخت بخت بخت بخت بخت بخت
مخوان بخت بخت بخت بخت بخت بخت بخت بخت بخت بخت

ز راه شک و تان بخت بخت بخت بخت بخت بخت بخت

که با دلم دل بخت بخت بخت بخت بخت بخت بخت

بخت بخت بخت بخت بخت بخت بخت بخت بخت بخت
بخت بخت بخت بخت بخت بخت بخت بخت بخت بخت
بخت بخت بخت بخت بخت بخت بخت بخت بخت بخت
بخت بخت بخت بخت بخت بخت بخت بخت بخت بخت
بخت بخت بخت بخت بخت بخت بخت بخت بخت بخت

دل که می بین زین بخت بخت بخت بخت بخت بخت بخت
بخت بخت بخت بخت بخت بخت بخت بخت بخت بخت
بخت بخت بخت بخت بخت بخت بخت بخت بخت بخت
بخت بخت بخت بخت بخت بخت بخت بخت بخت بخت

بخت

نیمه زده بر یکدگر زین بخت بخت بخت بخت بخت بخت بخت
حد ز کده زان شب بخت بخت بخت بخت بخت بخت بخت
مرا چه عاقبت بخت بخت بخت بخت بخت بخت بخت
ز دیده خون دلم بخت بخت بخت بخت بخت بخت بخت
لصیب مال دین بخت بخت بخت بخت بخت بخت بخت

زین بخت بخت بخت بخت بخت بخت بخت بخت بخت بخت

بخت بخت بخت بخت بخت بخت بخت بخت بخت بخت

بخت بخت بخت بخت بخت بخت بخت بخت بخت بخت
بخت بخت بخت بخت بخت بخت بخت بخت بخت بخت
بخت بخت بخت بخت بخت بخت بخت بخت بخت بخت
بخت بخت بخت بخت بخت بخت بخت بخت بخت بخت
بخت بخت بخت بخت بخت بخت بخت بخت بخت بخت

بخت بخت بخت بخت بخت بخت بخت بخت بخت بخت

در دل بوالهوس از ذوق محبت
عاشق از رنگ کفر چشمت بود
جای می ساقی اگر خون جگر می آید
از زمان بر سر سمانه چو محبت بود
چشم حیران شده ام طالع اندیشه شد
در عکس تو دین چشمه حیرت می بود

بغیر از کرم ام افتاده بغیرت قدس
کاش چشم زدی بر سر غریبت

پیش از پیش نظری من در تو بود
این زمان است کجای که این پیش بود
خسره بار کل و لاله کشودم چو سبزه
مسج خیر داغ درون و جگرش بود
داغ مرهم طکر چشم تا بم آید
در هر هیچ از این چشم بدایش بود

سزد که جلوه حست نظاره خواهد شود
که صد حیات خضر صرف یک نگاه شود
برو جمالت اگر مدعی بودی
برای دعوت حست چه خاک خواهد شود
من از رخ رخبت منی فلک نیست
سخت باد که چون زبون سیاه شود

چو دم زان از پیش نه از دل پیش داده
سر ایام چو زرق چون دل پیش نه
بنده کسیند داغ عشق در دهر چون چارون
چراغی که برای خلوت دل بر پیش داده
کسی فاکوس دیرم که چراغ کعبه افریت
چو ماه نو نماز منزل بنزل پرورش داده
عجبت از دل بر قدسی با صبح
که فاکوس انجمن صید سیل پرورش داده
بیا

بسکه دود آه عاشق برده افلاک شد
سینه افلاک از داغ کو که بایک شد
پای غیبت بر زمین ننهد ملک در شتر حق
بسکه در هر کوچه اش چشم غریبان خاک
بر فروزه عارض معشوق را بجزایز
روی کل از شمع عشق بلبل آتشک شد

چشم زدم که بایک خاک ببارید
باشد خفا که ت با ببارید
از لبت حدیث تو ترسم که در خوشتر
من گشته تو شام دعوی ترا ترسم
کل را گشت ذخیره تو ترسم که در کنار
بوی خوش تو ترسم بام صبار
ساقی که چو کس ترش ناسید
ز لبش شیشه زهر جودت ببارید

قدیمی ساز بجز دل از لاف و دق
هر بوالهوس بپایه عاشق ببارید

مخل دردی طلبی سیر و شهر و کوچه بود
سر بپای شعله نه چون شمع از زانو بود
و صل ترین کی بر تو آید بیت کوکن
قوت طالع بخواه از قوت بازو بود
زلف صید و دانه ای پیشان میکند
ایک چوبین یک بر برایشان بود
اجتماع می گشتن سطره سواد
حلقه ستان جدا زان حلقه که بود

زخم قدسی کی فرسید هم جرات عود
عاشقان را در مظلومیت از در و چو بود

باد روی تو هم نخوش گشت نام کرد
لذت در دو آسوده در نام کرد

کفر دین باختم از نیم نظر در رخ اکت
دیده رو شده که بر سمانه کرد
لفس بنو که کرب نه سر زد
برق الکس شد و رو بر پام کرد
چون صبا داده آید و داغ چشم کرد
نخبت در طر کوشش آه در نام کرد

سودای تو در سینه نه تمام نخجند
خوش باش باین می که بهر جام نخجند
شوقی که من از دین حسن تو دیم
در جسد دیده از نام نخجند
قدسی نبود رنگ و فا در رخ حویان
در دفتر خول زوفا نام نخجند

در سینه عاشق بکوسم را ندهد
بست در هر کعبه اسلام ندهد
هر کرم دیده چنین بایل دیدار نبوده
شوق ما بود باین کرمی بازار نبوده
برو البیض شواغف رسوای من
عشق کی بود که اف نه بازار نبوده
عقلم آورد درین دانه روزی که نبوده
بر زبان ناسخن از لفظه پر کار نبوده
شوقم از تو که نبوده که کعبه دید
هم کس اجزا رنجوده و زنا نبوده

از ازل که بکوسم ردل قدسی شد
هر کز این آینه سبلی خوراکار نبوده

بالت عا پیش خفت از میکند
خبر و می با جمالت سنگا میکند
عمر میکند که یکویش چا
دل باین ناهید مانا می بانی میکند
بهر

حیرت دارم که جهان خبر می تنه افروزش
بخت بوالهوس من زندانی میکند
موسم کل جوج لیسان جالی لیسان کند
خند لیسان را ز جانی خویش کرد کند
عاشق از مرون نیاسا بکجا نایل صبر
دیده روی لیسان جان ندان کند
پر کزشت ز خالان دعوی پر دایگی
شمع از پرده آتش ساختنی پنهان کند
بر بیکر و دلیز یاد کرسه مارار کل
عزایان بچمن بهود چند افغان کند
چو فاکوس ترش نیاسا ز کجاست
نیوجانان چو شمع آتش خدای جان کند
کفر و ایمان را ازین کجاست قدسی چون کنم
کز نا شایسته بکین مراناوان کند

بشکان بوالهوس را غمت کی بخواند
ز وید کل خاک خاک که صند ببارد
بستی سر را و بایه ننگ شورش کرد
قبول کن بر کز که از نیک دل و کاراید
مرا هم با و آید چو سهای سر شکت خود
چو بنم بدل را که چو نسیار آید
سیم شرط طوفان آید بای جت را
زهی همان اگر زین بخت شستی بخاراید

آینه تا زخمت عکس نا بود
روی خلق از نیمه جانب می بود
شکوه وصل تو دیدی جان سپردم
امروز بخت از یک شیدم سر او بود
با عشق تو زوی که دلم عهد و وفات
این دینه که نمر در وقت کجا بود
چون جو بر کدول جوان همه گشتیم
چو بی که بخاطر رسیدیم وفا بود

چونکه ام تان نمی شناسند
 برستم که رفته رفته پونا گشتند
 آنها که غار و دزد کل کل گشتند
 کرنا و کی رسد تو دانی چاکند
 کویا که بد از روی بد شد از ابلان
 در هر باز سجد شکر کی گشتند
 در احم اضطراب نه از بهر ترس
 برستم از آن که صید زوایان گشتند
 تا بنو و از شمار تا شایان روان
 خوابان بچشم آینه هم نوت گشتند
 شاید ز غیب جوی تو چکانه دارم
 کاش آمدن عیب خودم نهان گشتند
 قدسی برضی عشق کما و شفا کما
 راضی بشو که در دولت او گشتند
 و اگر آتش می تو بر سوختن دارد
 ز آب چو چهره چو کل بر فروختن دارد
 میان نرم بخود برده چپا دارد
 بجان شمع که پروانه سوختن دارد
 چینی که باغبان درست نشنا شود
 دیگر به نقش پاک از این در جاشود
 انظار کجاست کاشد بکار من
 هر عقده که در زلف تو آید
 از بی تعلقی چو چسبیده ام
 هر قطره قطره چون که بر ابرم جود
 بچشم بر سر قدسی زین عشق
 شاید که رشک سایه بال نهان شود
 بر سر چانه هم بر این صحت نبود
 بودم هم پیش اما هم پین لذت نبود

Handwritten notes in Persian script, including the word 'Handwritten' and other illegible text.

کر چه دانش گرفت که ام ناکشده ماند
 سناکت چون ریکت روان می یاد اقبال او
 انقدر شغل گریبان بهار که گشتند
 کوکین بر شش غار و دی شیرین گشتند
 و در مجلس سالک شد چو ساغر زبانه باز
 در هر مجلس که بر بی تمام صحت محتاج شفا
 آفتاب طالع را فرست صحت نبود
 آفتاب که چو چار کجاست شفا
 کس چه رسیده با دم عالم باشد
 کما شایند ز پاسه سودا زده را
 نیکه از بی هم صحت ساقی عشق
 اساعر غیر تم آن که نماند چو ن
 آینه افراست چه گریزی چو پری
 کاشمشه لبون شوان پوشین
 طاقت محرم می شناسد نه قدسی
 زلف او را که مگذارید که در رسم باشد
 بر بزم چهره زنی بر فروختن دارد
 کز این بخش تمام شده بودن دارد
 که شمع را به مجلس نوشن دارد
 کز شمع نه قاضای دوشتن دارد

تا شوق مرا بر سره باز آید نیارد
 حسن از که گرم خنده یار
 دایم که چه جاذبه ناله بلبل
 کل را چمن از سر نهان نیاید
 باب چو باره دلم بر در رسید
 از دل کشم پیش خنده رسید
 کله خرس را به هم از آفت خزان
 بر کی اگر شاد و کلی از خفا رسید
 بی کسی که شگفتی دل میرسد
 کاشن زلفش قطره بشود که رسید
 و بهر تم که بر قدم خنده بود و کنج
 چون بهین شبایه بال جا رسید
 قدسی زین روی عشق
 و شیشه زین بهر نوبت جا رسید
 رنجیدن تو با عشق من به کشت
 بر این امید را به کفن شد
 شایه کسی که شش کند ناله من
 بایت هم آواز بد خان چمن شد
 محمود منزل بود از جبه منزل
 هر جا که شینیم دم بیت خزان شد
 انگشت ها سایه دل بر سر فاکم
 شد تیره کی از جایه چشم چمن شد
 بس بر روی احوال از سفر فاکم
 بر کفن اگر عشق کند که چمن شد
 چون کشته گاه تو سوی کفن رود
 جان از شش برون شده با شش رود
 بوی کلاب بر شش می آید شنید
 آنرا که بر لب از کل رویت سخن رود
 چمن

چون بخت است که کلکون غمان خوش
 بر بوده از سوار روی کوکین رود
 زنت کش رقیب که در فصل کل باغ
 بلبل کند ترانه و راغ در سخن رود
 قدسی ترجمت بر احوال آنکه بود
 از گوی دوست با دل چو ن چمن بود
 لب نماند شیرین به منفس کرد
 که لعل تو روح الا بهین کس کرد
 عجب که در رفیقان بر دم درین تیار
 که در لیل رحمت ناله بهر کس کرد
 زشت شایق که شش زنی و طائر فک
 زنده آید و که هر شش کرد
 کجاست وادی طویر که شش عشق
 ز شعله آیت که بر کرد خا کس کرد
 اگر زین اثر بهیب می عشق قدسی
 رسیده کار بجای که کو الهوس کرد
 می را چو آب لعل تو بر خود حرام کرد
 کویا که خون پکنه شش خیال کرد
 حالی به شتم که نماند کشت چرباب
 ساقی یک پاله ام از اهل حال کرد
 بلبل هم از خنده موت طوطی زند کرد
 آفتاب را ز غلغشت کل خیال کرد
 در شبیم روز بروز از خیال تو
 آخر موی سر و تو مار نهال کرد
 بر صوفیه زمانه سخن را از سیکه
 هر بر بریده و قلم به بال کرد
 قدسی کسی که دوستی از غلغشت شش
 اوقات غلغشت صوفی خیال کرد

نشانی چشمم از باد خمارم دادند
 روز روشن طلبدم شب تارم دادند
 ناله صبح دم واهش کردم شام
 هر چه در حق تیان بود بخارم دادند
 کرکشیم بس با عالم ز افغان بخود
 کرکتم از کشتن ده زدیده طوفان بخود
 بنی بر خوارم کشت زده غمهای کوشین
 مرده و زنده را هب چرخان بخود
 کی دو با جو بود اندل کند و عشقم زد
 داغ بیدی انم که دم از سر هم زد
 باختر دروز ازل بر سر سودا بوم
 عشقش آید و سودای مرا بر هم زد
 عشق کجواره دلم خوش طبل است
 که در اول قدم از پای اعلام زد
 باحبس نون بود مرا سلسله ستوری
 عقل کم باد که آن سلسله را بر هم زد
 از سر جرب راورد دلم چون قدی
 دست در دهن آن طوطی زخم زد
 رد لب و دلدل هم بر کشتن عالم داد
 بیالای غم من زینکو هر کس غمی داد
 طبعی شب بام دم نوا غمهای غم زد
 ملاجم بیاید غار تا اندک غمی داد
 من از خفا خودم فریاد بدم
 چرا نالان بود لب لب چون کلاه داد
 رکاب آتو از آخر بستم خال خال
 نیم نویسمم کرسیه کافای داد
 ز چوب خشک خوانان یترشد آتش قدسی
 کما از افشان ارشانه هر چه می دارد
 بهر کز لوت

بهر هر دوانه کرد بر اندام سپید شود
 کی من خافان ز خاف سپید شود
 شمع با آن کرسیه ماناگاه بوی
 چشمم ز دهرت تا پروانه سپید شود
 از شراب معرفت بونید توان کشتن
 پایشم کرسیه تا بمانه سپید شود
 فیض بسیار زده فیض چنان کشتن
 پر بر سر کسک اگر دوانه سپید شود
 دزه از دهرت خالی شمعش عافان
 شمع بسیار اگر پروانه سپید شود
 با جو انان میکشیم سر زنده طافان
 تا بلای کوه دکان هفت سپید شود
 سعی اگر ناقص نباشد کس سفینش
 خاک هر دهقان که نری دانه سپید شود
 دست ششاد از کجا از کشتن لاف ارکجا
 صبر کن تا در غرور شانه سپید شود
 استی و عطفان با این غم نیرد
 از باد آفتی بجز غم نیرد
 از بسکه باز میکنم از کار دل زد
 ناخن تبارزه کوهان دهم نیرد
 کلشن بر ازل است و لیکن زنج کل
 بوی محنتی بد با غم نیرد
 عشقت عشق میوه باغ دلم اران
 دست کسی پیوه با غم نیرد
 قدر خنیل کم شد کان مجنیم
 اجبت و جو کسی بر غم نیرد
 روزم نیک شاره ابرو نیرد
 هر که بناق اول من مو نیرد
 فتری فتنه طلق بغلده در کاه
 چون کز کشتن کجاده کیو نیرد

از چشمم نو کز دیده مایه دور از او
 غبار نگاه دور با جو نیرد
 انصاف بین که پای بدین کشیدم
 با جاتی که زانو نیرد
 دل کربان کشته سر زلف مارا
 آینه در شوی تو یک سو نیرد
 تا کشت کلشن آن آتوب الهام کرد
 لبیل از کل کشت قری را سر وار کرد
 تیغ بر کشتن کشید و توان از رنگت
 بر بدن هر سوی کار خنجر و فولاد کرد
 عاشق یلوانه را سودای معوی کلاک
 هر که ویران کرد ما کعبه را آباد کرد
 صید مارا آهت سیاح ز رحمت صابوت
 خون کرم از دل روان شد چون که خوش داد
 رسم معوی همین در کوبه سیل وین
 عاقبت حکم بکام این شهر را آباد کرد
 حرف معوی در میان آورد با غم کلب
 لوک شکان را خیال بکشته فولاد کرد
 مدعی با بهره چون از سر نندی نبود
 حرف عیب یکران را خنجر خدا کرد
 بر سر پداو که پداو آید عفت
 میشه کی با بیستون که آنچه با وفا کرد
 سوی مجنون کز شب نادر دم کرده لوت
 محل لب سپید چرخش ز جرس فریاد کرد
 قدسی اختر کمن را دم زمار بر کشتن
 عشق آتو برده و هر جا خاز آباد کرد
 بهر از آنکه صد شکار جان میتوانم زد
 نوا میندی کشتن در کشت میتوانم زد
 بهر کلشن غولان دکان چون کجاده نستم
 سری چون خنجر سپردن از کربان میتوانم زد
 از

بهر از آنکه صد شکار جان میتوانم زد
 نوا میندی کشتن در کشت میتوانم زد
 بهر کلشن غولان دکان چون کجاده نستم
 سری چون خنجر سپردن از کربان میتوانم زد
 از

دوق غنچه سینه خندان میرو
از دل بوی درد تو بر دهن میبرد
چو پند نازد این یوسف دلم
مادر کن که از دل حسود میبرد
زین چشم غنچه نشان که در دست چرخ
کشتی کدام روز که در خون میبرد
راه نقش زخون دلم بسته میشود
که کفایت زنده مرا خون میبرد
باید رسد گوش تو افغان من چنان
که ناله ام ز صفت بکر جان میبرد
از دیده ام کدام نقش در خیال تو
آتش بجای آب بچون میبرد
دستی کدام روز که از دیده گریه ام
همچون حباب بر سر چگون میبرد

شاهانه چو چشم بر ستانه نهاد
برستان تو چشم بنای خانه نهاد
سیاه کل بیل که موئی کج شد
چگونه شد که صبا پای در میان نهاد
حدیث عشق و آفتاب کشت در جفا
از آن دلم همه جا کوشش جفا نهاد
کمند بید صبا و خوش را نازم
که دام زلف بر آفتاب نهاد
بخت جمع و می نقش از پرستار
نسیم غات زجا از دست نهاد

خلاصیم ز کشت زهر خیر مباد
اگر اسیر تو بنود دلم اسیر مباد
نقشه مهر تو در سینه وزنه سکشم
چو صبح سینه چاکم رو پذیر مباد

نیز

بندی می بزم که شکست جودام
سیاه قی مجلس بهانه گیر مباد
دعا کند که پر زهر پس از فراد
گذارد طرف قصر و جوی شیر مباد
دلم زلف تو هر دو خوش نفس خوش
نسیم غات زجا از دست نهاد

از چشمه سار چشمم از شکم برآید
رستم که رفته رفته طوفان غم برآید
از آفتاب چشم تا باکی در ره عشق
مالم چو دیده بر خاک نقش قدم برآید
از دست شام جویان که کوهی شیدا
و کل کافیات از صبحم برآید
از موج خنیر دریا هر لحظه طوفان
از بن ز چشم دریا بهم برآید
از بار غشای فرسوده چشم قدسی
بخت آفتاب که ماکه غم برآید

کاهم از رفوع عارضت با چشمم نرسود
ز نیم گرمی خوی تو آهم چه کسرسود
ز کم غرق بود هر دم کشیدن از کاهی
چراغ کوتاهی باشد ز زخون شیررسود
بجانم از طاعت سائقد رسوزن غم
که آتش را کسی هر چند کاه و شیررسود
چراغ آسمان لوزی ندارد برق آهم
بود کین نه من فانی را در یکدیررسود
روغن یار خوش بودم چه چشم
که از بخت سیاهم بر دل قاصد رسود

زخون دل بکوشتم ماه نوی بار چشم
که خون دل ز گرمی مال مرغ ناه بر رسود

خون گرمی زمانه زین دست برآید
از رنگ و مو کرم چو رنگ کلم ناه رسود
نورشید ز شانه صغیرم که پنجه کاه
کوش مرا ناله من آه ناه رسود
دستم سباله که تر از دست ز کس است
در خمار را به از این کس رسود
بر کوش کس نخورد و خانم رنگی
تا بر نخورد و غنچه منی رسود
شمار بر این همه خوانا به رسود
چون داغ ناله دل غم ناه رسود

هر چه ناخن مار کی عتسار کند
مگر زلف تو دند ان شانه کار کند
مرا آنچه چشمه عالی کدام رنگ و چو
پار می که خزان بهر بار کند
رفت و رفت دلم تا کی توان دیدن
که شانه دست درازی زلف یار کند
و به چشمه چشم حود جام نمی
بروز ناله آینه تاج کار کند

مرا حیف که در شان چشمم ز کس نیست
از شانه که گوشت دل شکار کند
زلفه طلق حسنت بر خفاست زلف
صد آفتاب بیکسرب آه کار کند
حدیث رنگ همین لب که گفتن نداد
بسنگ نابل بر دیر تیش کار کند
اگر باغ بری میل گرفتار
نسیم غنچه لبی کل شکار کند
بلای زلف شانه آفتاب رسود
مرا تیغ که کار یک شکار کند

باز از مرغان دم حرف میزند
یک آهم شایه جای ناه بر رسود
با خیال روی زمین هر که بر غلو قی
روح فریادش ز غمت تیش بر رسود
شبح احوال ایران بر سر زوایا
ناله ناله که بر بال کبوتر رسود
دوش و دوزخ است ابری از زبان شیرین
میخورد خون دل هر که ساغر رسود
چون بکشت غنچه بس که بهیم ز رنگ
که کرد خانه آتش روح الاین بر رسود
می شود قدی و بکشد جاس خون دل
در چمن هر کل که میزدت بر رسود

من نذرت تر اسه فرو می آید
بجان نشد و دم از پی چاوی آید
ز تیغ عیشی پروانه می توان آید
که تیغ کار زلف و صوفی آید
دلم ز کعبه محراب نشسته می آید
در پیشه روزنا رسته می آید
اگر بجای تو چشمه کوش اندازد
صدای تشنه جود شکسته می آید
نسیم باغ محبت که در زید که باز
بیت دل کل غم دست و دست می آید
همای غنچه و پرواز کشتی دارم
که مرغ سدره در حوضه تنیدی آید
در چشم نهاده جگر چشم تیران
کسینه عشق بدلهای رسد می آید

ز در هر خیال دل بسته ام قدر
که نام دل بر نام شکسته می آید
چشمم بر بکوش و غنچه شانه کرد
صد شیشه ام چو تیش و صد کوه
خون

میک زان رالت یاد می کلگون دهد
الی لعلات می کلانک طبع غزل دهد
دیده کرده شکاک اگر برین دل می نه
خسته را چون لای که در غم کی برود دهد
طالع عاشق ندارد یک عای ستیاب
چند و ده جگه هم زخمی کردن دهد
از وصال خود مکن منم چه خواهد شد
تشنه را کردم آید کس برچون دهد

همچو قدسی شهر و هم در عشق بی طمعان

شیرین یاد در زوایا بخون دهد

اگر کینه به کس کرم برچین ندید
کس چنین نیست از خشم کین ندید
زین خاکدان بر اریسمان شد وزنی
کس نقش پای سورچه بر زمین ندید
این راه بر خط به چیده میوه
روی تو هر که در نفس و آسین ندید

قدسی زهر دولت عشق شیار کرد

بهاره بچ ذوق چو در کفر وین ندید

فلک ز کین برفت نه نوی من ماند
رفق طبع محبت بخوی من ماند
لب آیه حیات یکمان نشین
کخون شود می اگر در لب من ماند
ملک سر کشی شع خلم کین طرز
به شنای سگانه نوی من ماند
بر کداز تو زان روی خاک قبر شدم
کدش پای نشاید روی من ماند
بکوش مانگند جانفانی ای بلبل
حدیث شوق تو با شکوی من ماند
لش آن خوش در کرمی کتم قدسی
ساده یک غمت جستوی من ماند

کرم

کفایت را غم یعقوب نباشد
تا چن کند صبر دل آتوب نباشد
چنین که لیل نفس گشته است
آهتجن کل صبا حوب نباشد
ز کس که سر افکند پیش افش و کرامت
کی رود بره اندل که چه خوب نباشد
هر جا که بود مار رسد سیل بر شکم
سنگام هر او خط کلوب نباشد
مشاید مرقه ترکم از شوق کوجسم
هشک کرم از کرم یعقوب نباشد
دل را پنهان عشق ای عزیز چه و وزی
ما صورت زشت آینه مطاوب نباشد

قدسی بطواف الم آوغم خنجون

این لطف نرای من مجدوب نباشد

زمن رستم عنان آن کرم جادو داند
بر دور روی شب ازین کرازن روم داند
دل را نصف فلک شد ز رنگ غری زخم
عنان این بین حق قوی بازو داند
بود که سحر از عالم سمان بکشدش
شوم که شعله آتش روی خود مند و کرازد

به شهابت زمین گشته همچون زور کار زن

ز ملک سجده ام محراب را بر و کرازد

تا لب سبیل می باده بماند
باده از سمانه در شوق لب دیوانه
دل چو افشاد از سر کیت جدا شد هرگز
عذایب کیت سمان خنده ویرانه
بر کل چشم نظر را کاشن محفل است
پیش ازین شوان و بال بلبل بماند
تا به محرم ماند از لذت دام عشق
هر کچون مرغ خنده آب دانه

بوستان عشق آب ز چشم من چون شود
هر که بر سر زوکی بین توان دیوانه
در طو کرمی چون تو کسی یاد نه ارد
نا در بود آتش که استند انداره
هر خنوم مرطافت صد داغ و کیت
بخشند به کج دست رسد لود ناکه
دل بسته است به کیم کیت
شرط است که نادر دم آزاد مذاک
از چشمه حیوان طلب زندگی خضر
کین فیض خیر خنجر فولاد مذاک
صد رخت چو گل در شمع ندخته شمع شش
کس بر سر آیین خانه آباد ندارد

بخت عاشق چو گل غزل خود را کند
برای روی خود حاصل خود را کند
مگر سیه کمان دارد که شادانه از چن
کدر هم کام صد حاصل خود را کند
بس از غری به بره بار دل جا کرد کیم
کود و دست غیب کز نزل خود را کند
ز دل دادن بخوبان منع ماکون بودا کون
اگر ناصح تواند کول خود را کند
که خواهد سوشن زان دکان انجمن باو
کراز پروانه شمع محفل خود را کند
ز غیرت بخون غلبه حلقی و شمر هم
بخون شست قاتل سبل خود را کند
جهان از کینه برادران به طعنه کمر
مغلطت کتای شکل خود را کند
کشد به طعنه از دشمن کیمین شمشیر
بنازم دوستی را که وفاداری نیست
بلبل غوغا و غوغا میسر می رود
چندم که کتب شب و لیلان این

بطل

سید دل و داران باشد که در شوق دارد
بود روشن حال کار که خاک نشین باشد
بکل امیغ کاشن راز دل است تیر کوی
بسیار آدریس دیوار کوشی در کین باشد

در جریح که در طو حسن روشن شد
کود و روی این و بال این شد
یکلیه ام که در کمال رو شنائ زرد
آفتاب حتی دیده تر ز نورن شد
لبینه فاصله ز غمنا می شمرت
بهر کچم زان صدف کون کون شد
منور شمع میدم رسته بود از خاک
که برق صدمه آتش کیمین شد
مر اخذ دست ایام حسرت افزاید
که هر کس نشدم دیت از چو شمن شد

لبینه بود کسی بر روی من قدسی

حقیت شمع سدر کاشن شد

مر عشق تو کای پرده جان کا بهلن بود
جان شش که دار شمع را روشن مانور
ز لب کز دیده اشک کرم زرم بر کون
چین آفتاب سجده آن استل بود
شکافم سینه را تا بر حال دل خود روشن
و کز چن کیم تیر حال دل زبان بود
چه فانوس آتش از پر شمع ادا سوید
دل از سده کی دیدم مر نامن بود

چو محفل روشن است از شمع کیمین فتوحی

چو شمع کیت تار و زخم را شوا کون

دل آتش زنجیر سینه غلط کرد
کل جوت به کین کند از بند غلط کرد

با آمدن شدن شمع و شمع کی بود
خوش دهن ناگاسیم افتاده گشت
کویا که تر صبح بخیزد غلط کرد
حرفان مرا باز بست غلط کرد
امید حجت نبود ساز فلک را
کوناله ناخوش که ناسید غلط کرد

جبر از فرنگی کار و بار خوشین
یا آنکه عزم در جان می کشد
کوشش تا پیش زمره روزگار خوشین
هرگز ندیدم تا ستم کل در کنار خوشین
عزم نیست صرف خود کردن و می آید
بر شاخ چون تا بکلی کردنش ز خوشین
کفصل کل وقت فراوان معذور دارم این
من عاشق بر شمع در دست ز بار خوشین
چون شمع می خاموشم کردم که کوی او
هر جا نظر انداختم گشتم و چادر خوشین

روزی که چون کلین می قد می کشانی کند
از باره دل بر گشتم شمع را خوشین

بش غره بعد قدیم و بار کلین
بجذب عاونه شد بکرم جهان شاق
کوهه چه شود و بارین شود کلین
که با خورده ستم کند و شادناخن
میان عاشق و معشوق زایل شدن
همین بس که آزار او داده سخن
ز کار خود نکند چه قدر
زمانه می شکند ناخن مراد بدن

می شود هر دم پریشان زلف چرخ را
کز پیشان خاطری می شود هر کار او

ایمان

در میان محبت سر سری کند چو باد
بر سر کوشش سیاحتن بهاری ده
کز میان کل کند کید چو این خار او
تا کند چون نا توانان کینه در کار او
خسته خسته خانه را کل اصبار باو داد
با وجود آنکه عری بود خود سحر او

در میان خنده چشم کل نشیند شرباب
صمیم چون کرد بلبل ناله در کار او

دل غمی چند اری بسینه دغ من
بهار آمد و بلبل ناله بسکاو
کوی بیایو کس قدم باغ من
که بی بیایو کس قدم باغ من
و چشم شب رطبت می فروش این بود
که خبر باله بیایو کس قدم باغ من
مرا نکاش جان عطر برین برکوش
نسیم کیم کیم میث جوی من
عزم چه تازه نکردی بر چشم من
چو ناخن نزدی بنه ام دغ من
بیاده دست بر یا همیشه بخود بکش
قرابه را بشکن باز گف دغ من

شکر قرب به طعنه و در کردن را
چون خنده لبش دست در زان من

شاد بش ایدل که خود را خوب با کرده
هر که چشمش سوی تو دارم حاکم
وای بر آینه گان روزگار ای آسمان
شکر جهان از چون آرم بجا اینم که تو
چشم کل نامی لای را زنده و اگر کرده
قشای در دل هر زده حاکم کرده
کرگن با دیگران هم بچه با ما کرده
خون دل عری بلای ما صبا کرده

بگو چشم شب آواز جرس زدن یک مایه
ز اهل خانه قدسی سخی سید و دیارم

بچشم حلقه تویدشان دلم است نداری
ای خند لب وصل هم آواز گیتی
لشینه صورت مطرب غم آنکه گویدم
نکته شست و رشت در حالت نفوذی
آن را که نقشه شیشه زار گیتی

دستی ز حال خوشین آنکه نامیت
چون سپین چشم من سار گیتی

ایدل چو نوی شاد که ایام بهار است
در حلقه نام ز کمان خوش نمای
دی بود که سیر و بوم از نظر دغ
هر که کلم از ریش دل از رخ پد
شده چشم آواره دل چشمان هم
هر که نشود جیسع سر زلف برش ن
داخل برز گونه شد از زیر سر شکم
بدره حلقان چشم مرا نیمی بر است
کرغنه داور که صوت بر است
آن لاله که در مرا شمع زار است
کز غرت دل سیکه از است غارت
جز لاله که مشهور بهر شهر و دیار است
هر جا که نسیمی نبود شانه جاک است
نرسیده سکن حکم این چه عیارت

نیمش از بکرم و در سب و
رنگرم از آن خسته که بر بکرم و

در پیش لاف صوری میری ایدل برو
دیدم ام حوز را و را خوب رسا کرده

چون تو در خفا گشته
بکلی تو خفا گشته
آنکس که دلم بگشته داند
بر هر که کشیده بهر رنگ
تا سکه دلم شد آوار
یار بکشد گشته عیادت
هر که بید زنگ گیتی
یا ربی پروا ما را از روی دایمی
جان دول بوزی چو روانه نظر از بکرت
کوته اندیشیم ما که بهر حسود دور
هر که از پای حرم جویان نمی غاری بکشد
با دغ غم که چو قنبر با ما کرده بود

وقت باقی خوش کردیم روی کل
بنو میدی خوشم ناگاسیم کلام تنه پنداری
شراب امید خوش کوارا شمع زار
دلم را بهر انجاسی سر انجام تنه پنداری
حرفان را می وصل تو ز جنت پنداری

کجا

از دیده من ابر بر دمایه طاف
در سینه من لاکت دماغ دمان
سر بر خیم پیش تو از شرم محبت
چون صبح بخت می کشم از زبان
چون شمع کرم جفت دیدار نانی
جانم بی نظاره رود بر سر مکان
تسبیله چاکم هوش ناله بلبل
گویا بدلم بر دهان خو غنچه پیکان
تا جلوه برقرار تو مانا میر
تسبیله زلف تو بر خمار تو حیران
شمرنده لقمه بر بود صورت عالم
لعتبه بود عاجز از انجواب پشیمان
خون باد سرشکم که بدین نفاذ
خون که گشت در دم آن غنچه نشان
آلودن شد و حرفی نشنیدم از لب
کردیده کرد و جگر غنچه به بارم

پوسته بر کان چو قلم راه تو یویم
چشم به بیت مدد از پای تو یویم
واعث بدین کل که تو چنینی ز عالم
خونت نه این می که تو چنینی لب یویم
از خوشی کج آب کهر بر تو نکرد
کوچه کین پیش نش کینه بخویم
این دانه که شد جگر تو خرم رسید
چون خم شو جسم چه حاجت که یویم
از فقر و یارب تو گمراگ گشت
چون غنچه همه شک ملان شک یویم
مزدل بودم محرم به سر رگمت
در ریت که سر گشته آن پیش زلفم
کشم به دست خویش کای ترک بخاکش
در ترک جفا کوس که ترک بخاکش
عالم

خاکم بین این چه سخن بود که کشم
در دیده من باد بکین کرد که کشتم
آتش زوای کت میش و ما غم
سردن مکن ای بلبل نوریه ز باغم
منظور کسی در نظر من تنها
کو تیر و مکن غیرت پر دانه و باغم
خوشند تو آن بود پیش لی عشوق
بر دانه تسلی شود از دیدن دایم
در سبکه تا جام می عشق که کشم
قدیل حرم دماغ شد از رشک ایام
شب به پامی نخمس و او که کشم
فردا که بناشتم چکشید ز باغم
سود شب تارم ندانم که چو خوشید
روشن کند ایام پس چراغ جگر غم
کو ز حفت پیوه کس چشم ندانیش
کز چشم تو انداخته به بودی دغم

در دیده من دانه حلقه با قلم
زبان دماغ بود که کشید روی قلم
طوطی از سخن به تیران طرکاکش
لبک از رشک افاده کردید زرش
دغم که از انش جیرانی من داد
آتش غریت که بود بهین پیش
بر صید حرم تار رسد مرغ دلم را
این روی سیاهی که غم آورده بر پیش
مکمل که گشت ندانک خضره پیش
عادت شده ترکان مرا خوشی کشید
چون کار پیش تاب سر شک پیش
مرغ دلم از رشک طارک است که خوشید
آتشه چون مرغ بطون در دماش

ای آمد جان جدید صاحب لاکت
هی خاک دست سجده که انجم و انگشت
هر دل که نظر کرده خدمت در دست
آلوده کرد ز نهوس چو نظر پاک
بر سینه که سو از دانه جگر باشد
چون صبح مبارک بوش بهین پاک
زهری که در دلم تو کردی عجب پیش
کرا تا پیش اندم ز دل چه رنگ پاک
هر کس ز رشک صلی سر زور پیش
چون غنچه صلیت بوش مید بر زانک
آلوده که مار دندان عاشق خود را
زیرا که بعد تو بهین باشد غنچه پاک
دشمن تو که زورم سخن کرد که رواید
فیض حرمت ز رنگ زانک اندک پاک
آیند یقینان دست از بد کردن
مراغان حرم را شنوان است بقرک پاک

حرم دل آنکس که بودای تو میرد
این روضه وطن سازد و در پای تو میرد
رضوان صفائی که دین روضه بپایند
سرو چمن قدس کل باغ رضایند
در علم و عمل پرور اولاد رسوبند
دفضل چمن حضرت از خضایند
از دیده خود از رشک طارک پیش
هر که به نظر شرع را بپایند
در روضه قدس با لاله نشینند
آن قوم که پرورده این تاب و بپایند
کویند بایرودی سر در شدت
عین نفعان تو که در وی شمعینند
از ساید دیوار تو که زنده شایست
این طافه ششی از اقبال بپایند
چون زلفین آینه صدق و صفایند
چون چشم خرم دماش چشم نشینند

ای که کعبه جنین حلقه ندیده
حاکم کعبه جنین حلقه ندیده
ایر ز جرم که آری شفاخت
دارند که از شوشای شفاخت
در ساید دیوار تو که زنده شایست
من عرقه خصایان و تو دمای شفاخت
رحمت بخاری رود از عرقه شفاخت
لطفت بمان که زنده بای شفاخت
ای راه سوی روضه فردوس غوده
قلی دو جهان را پاک ایلی شفاخت
دیر و چشم بمان کلک زانک لک
بر در آفتاب از رخ زیبای شفاخت
آزاد که چشم از کینه کشا شود پر
خالی کند از زکرم جای شفاخت

تا هر که بود جام می ریزد بکوه
کوشش بوزنده ز غیله بپیرد
الفاظ حیرم توجه در زغره آینه
خون اثر از دیده داود کشاید
چار و بستان حضرت از سر خطیم
چون کلک مصور مرقه را بسته نایند
آیند طایب به نکبانی لغین
زوار تو هرگاه بدین روضه دریند
خطبه که نام تو در این خطیب بمان
چون حرف طلاله ورق دل بر نوبند
سر به زخم کنایند بر غبت
آن دمه که بر خاک گفت بای تو ساند
نوز از در و دیوار حیرم تو توان پیش
پیرت که خوشید و به انجا نه نایند
بسکام تاشای حیرم تو طایب
چون شمع رقی کاسته در دیده تو نایند

این مشت و مال که شاهان قدیمند
از دست بیانی تو محتاج و عاینده
برج سیاه شای تو گوشت
خضر زلفا زلف نقای تو گوشت

بلبل ز لوی تو ز کز ارکندشته
عاشق بهوی دت از بار کدشته
آنجا که بود بهت میدان جلالت
ز دهم کمان برده نه دیا کدشته
موجود دت را بطن باد غریبی
چون یاد شفا دل بهار کدشته
دل شربت دیدار تو خنده ز رویم
بهار تو ز شربت دیا کدشته
جز مع لقا در هر خود ثبت مدینه
چرخ کد بر دشت شکار کدشته
دست زینما هم صورت عاشق
در دل از خسته زمار کدشته
وقت که شمت لبخوش بر لب
این بین نه خام بهت از کار کدشته

فی فی حکم من که کنم مدح تو را

مدح تو خدا کف نبارکت و مقام

ای بخار آتش سرده روح الهی
نقش نفیست سلیمان را پوشش نکین
دور از این در کجا اتم من مدح تو
میتوانم نامه بستن بر پر روح الهی
می شود حال دلم خاطرش زنی مومو
شانه کیسویت افشاید کدشته شانه بین
حال من تا برقیان دت کدشته شود
سر کدشته را برین در کرده ازین چنین
بعد چندین ساله دت کدشته زین شانه
میکند شمت غنای ملک هند و چین
میکند شمت غنای ملک هند و چین
اربابه

کر ناساید کسی در سایه ایران چپ
سایه کردون نیت از بند زین
من بی ازندگان حلقه در کوش توام
دست خدشت در میان دفع غلام چنین
یاد شاه ملک هرقم با سلیمان چکار
است لشم بویا شمشیر زلفش نکین
از دیا یام درویشی پناهنده است
برخیزد با جوشن افشاده دشمن نکین
به کس از سر نوشت من مری هر دو بزر
بار این صفی را و اودم دستان و این
میردم زین شمشیر تاد کوشه صفی حشر
بای در دوش شمشیر چینی بی دمان این
اعتدال تیره بختان هر کجا باشد کدشته
کی تواند سیه را کس بر کوشن ازین
ایستوار و نامرکت خود که به تمام دواع
کریم با نوح طوفان را کدشته نشین
جای خدام تو در چشم همان خالی بود
کرسیجا آید از چرخ چهارم بر زمین

قسمت کرد و خواهد شد در کدشته تمام

مدح خدام تو خواهد بود در دهم شام

باشد از روی کدیار آیم سوی این بابگاه
روغی خدشت بهیم بر دت از گرد راه
باشد از روی کدیار آیم سوی این حرم
هم در این عرت که سوی دیده بر کردگاه
باشد از روی کدیار آیم چرخ مدح
بر دت بخواند با شمشیر دمان عذر خواه
باشد از روی کدیار آیم سوی خودم خدشت
سر کدشته از دت و شمشیر ازین آه
باشد از روی کدیار آیم سوی خودم خدشت
دید که شمشیر خوش را در دت این بابگاه
در حوال خطا بسای مراد هر دو کون
دست بهیم چرخ بر جان تو و لطف آه

می خد آفر سبایی همچو دایع از حرم
کر بولطف تو با کدشته ازین شمشیر سیاه
با صفت شکست از زین شانه ام دت
میکند از خیره دل صبح از روی گاه گاه
در شایع ربع سکون نیت ملک دت
چادر کن این حرم پس دین معنی کواه
غیرت مع توام افشاده کردون از کان
بر سر هم چیده ام معنی ز ما بی تاباه
دست از کار افشاید شمشیر کدشته شانه
بای اگر راه افشاید میرو چشمت بر آه
با جهل صحت غوغا از دت شمشیر
کوه را از جبار کدشته بقدر برکت گاه
عرض خالی کرده شانه خدشت ز شمر
دزدید اندک جای کل میگیرد کدشته
شال پوشان دت از جرات نظر
اطلس کردون ندارد در دت ترک نگاه
میکند هر دم ازین کدشته در شمشیر

چرخ خواهد یا شمت آخر نه ای خوش را

از کسی که دیده ام او تیغ جانان است
کز دل من میخورد آن نیکان است
حاصل کردون بغیر از شمشیر شمشیر
فیض این شمشیر معنی سوج طوفان است
مرد نکین از نه کدشته از دت شمشیر
میشد آن کدشته کان کدشته جان است
خاکشتم بر سر خاک زین غافل شمشیر
آشتم موقوف به کدشته دت انان است
در دما را باز در دت دت دت است
در طریق با غیث بخون را بر خون
مار کرد و کرد خاک کدشته است
کدشته کن چرخ ز کدشته دت است
نکند بهتر بر سر من حکم از دت
به حال

پروصال دوستداران خانه کدشته شود
کر کدشته رشت شمع خانه دت شمشیر
دست اسکن از دعا فیض اجابت شمشیر
این اثر خصصه دت شمشیر است
چون من میسر کدشته حق با کدشته
جوهری چون شمشیر دت شمشیر است
سبزه ناهه باقی جای دیگر تازه شمشیر
این کدشته از دت شمشیر است
اکد دت شمشیر کدشته دت شمشیر است
از طریق دت شمشیر دت شمشیر است
قسمت خواهی بر آه کدشته دت شمشیر است
قبلی من در کدشته دت شمشیر است
بنیاز آمد ز شمشیر دت شمشیر است
عافیت را جابه کدشته دت شمشیر است

اول ازین کدشته دت شمشیر است
چون من دت شمشیر دت شمشیر است
رشتن از یاد ملک کدشته دت شمشیر است
هنگام سینه از دت شمشیر دت شمشیر است
شیش میخورد شمشیر دت شمشیر است
کی بود در دت شمشیر دت شمشیر است
صیت کردون از شمشیر دت شمشیر است
بر فرار از دت شمشیر دت شمشیر است
چو صیادان کی تا کی شمشیر دت شمشیر است
بر سر خال شمشیر دت شمشیر است
آنگاه میگویند دت شمشیر دت شمشیر است
در طریق حق با شمشیر دت شمشیر است
دقی سر شمشیر دت شمشیر است
الذی با شمشیر دت شمشیر است
پس کدشته دت شمشیر دت شمشیر است
دست دت شمشیر دت شمشیر است
رشته دت شمشیر دت شمشیر است

شک چشمهای کز دود کلاه برنگ
دو من هرگز نیست سالم ز رنگ
رام شوان کرد با خون منی بارور
دولت جادویش با کز آید بی شک
گروین هر سال بر زو خاکهای برسم
گروین خاکش بخون من کز کافورم

کعبه جای دیگر و تخته جای دیگر است
عشق با زبان را دل و دانه جای دیگر است
حرف لفظی نه ماند زور و خورشید تمام
قد کمره جای این نه جای دیگر است
باشد از راز نه مجلس را با بشید
بهر دانه شمع تخته جای دیگر است
صورت مجلس نام دست چون در هم ده
باده جای دیگر و همانه جای دیگر است
عاطلان را اگر چه جاله خوشتر از محو است
نیش مجنون کوشه و زنه جای دیگر است
با هم اسباب قریب است با هم حریف
دام این چشمیاد جای دانه جای دیگر است
بسکه بر هم خورده بر هم اتفاق است
شع جای دیگر و پر وانه جای دیگر است
هر کسی جوید تمام خویش ای بلبل مرغ
کر سبکد کوید لبش خانه جای دیگر است
رشتن مشوقی که از اضطراب بر دم وصل
شع میزداد دل پر وانه جای دیگر است
شاهد اقبال را شمس این درین بود
کیوی کجاست مرا چون شانه جای دیگر است

بر تو چشم جهان را از جگر و لب
چرخه زنی می برای عالمی محو است

دست خجسته میکند چپ من شود چال
می برم از دهن خاک طلع کرم لال
نارنجی

شادنی ایران که کردی ناتوانان را زبون
کو خض جام مرقدی خوش بین زبون
جوشن ز دنیا که کردی قطره را با مال
کو سفر دلق مشقت خوش بین با مال
نامه خلیفه هندم پشترین عمر ما
این زمان چون خامه پیغام زبانه کرده
پشترین در مذاقم بود و یاد مندی
پشش من خاک وطن بهتر خون من
چو خشت صبر زدم کربان میباش
از خوشی چون فی یکنایه در خجسته سرا
سبک شد و خجسته در دانه خافلی کند
بی نقی بوس اگر مردی که مردان گفته اند
برد از جایش وای از روی خجسته
چند از اهل طبع لسان مر جباله لاق
از جلال است که فکر مروت کشته سنج
صورت جان میباش اما نیز مازلق
مهر با نیامای خلق کشته رسته طمع
نارنجی خوشنیم چشم هموس را کرده کور
کجاست لب من جسم محسوس را کرده سیر

جوشن ز دنیا که کردی قطره را با مال
کو سفر دلق مشقت خوش بین با مال
برده کشت نامه منی آفتاب بر زوال
خلع معنی میکنم اما نیم مضب کمال
کافورم که چون جواب بگویم بد نبال سوال
عقده صبرم زبان از زور کرده لال
چشم را خون کشته دندان شامه حلال

همه را بر تو کل ترش در کار شست
شکسیدم این زهره لطف و کمال
چون حق بر خیزد قوس و سخن در راه کو
تا بکی در دهر مردم وی زین قیام کو
چشم این ابام استغنی از این شمس بود
شمرام کرد و آخرت بهشتی خوش بود
خیز قدسی پیش از این در میدان کوشش
مدل بودی که فرار وطن و کوشش
چند دور و بر اند چون جاسد برونده
سایه بال جاکچه کور سر سبکش
بالک مطرب شد که بر قدم طبلدانه
مهره معنی تو کو جادویدر شمش
مخت و بیخ سفر چند دور از راه
شش ز این چون مردم بود حق پرور
ره روانه ابرس دلی را چشم من
چون تمام خضر که شوشا مطربش
خوش با بر قلبه یاران کم از طوفان
از برای قطره منون چشم تریش
دروطن کرکشت شجاعت من چشم بسیار
دروطن دریا که چون آب در کوه شیش

در سرم بود و چندین شمش بودای سفر
در وطن تا کی تو دهرم ز نالای سفر
چند روزی که در شکل پسندیدنی
شد خضر را در دهرم کتولی وای سفر
بالد انگشتان لبند نام کسرون میرود
اشقید و انم که می بوسه خضر پای سفر
چشم بر لطف خدا درم زنی با خدا
کشتی خود را کلام خوش بر پای سفر
مهر با نیامای یاران کم دلیل راه شد
دنه هرگز من میگردم شمش سفر
خود بینی

خود بسدی عجب باشد و نه میکنم هیچ
مهر کردی که اتم خوش شتری
مهرت بر دلم افکند کوشی پر توی
ح وطن بخوانم اول این زبان
ای که سیر در سفر دار وقت شمار
تا غیره اول از شاه خراسان خضی
غرم رفیق کرسا فور انباش بود
خوش بود غرم سافو چاند نام مبار
تا سفر کردم من از ایران کشته ضعیف
منکه پروان شمع از در و آینه چشم کفر بود
تا جوانی بودی اندامم حوز را ز راه
مقی ای دوستان شمع غریب چو کجکم
هر کی اتم سجود اسد م مقصود مال
کره رفیق در شمس را عیدت فد مال

مهرم نام و داع رخ چون ترسکم
صیحا دلق را لای جان خاور میکنم
بال بر می ارم کار کبوتر میکنم
نام قدیل جریث می برم و ز تیر می

شرفور

در دروغ صدمه پیاو تو تاش از راه
 کاش میید سر ابرو به منصور ترا
 صیت شان قیدی که زخیل تو بود
 صبح در گوشه ضم تو کردید پیید
 فتح و نصرت تو بازنده از آنند که است
 و دهر پرگشته را آواره لشکر گشت
 و باقی خنجر که در دهن رسا افتد زنده

جی .

دستبرد هر چه کداری کل مقصود و دود
بای بر هر چه کداری هستی پند و دود

که نفخه مطیع تو چه قصیر کرد
صورت چنین هم را تو با علم بر کرد
خاک پای تو چیت کند نور نظر
دید کند چو خورشید بر کرد
عید عدل تو خیال کرده جهان را که خوش
باز خیزد ایست بمان که تو کرد
همچو دانی که شد بر بدن از ناله و فست
مهر در کشت و جضم تو مکن کرد
هر کجا بشیر دلان تو نمایند عدل
شاید از سود آن عرصه خط فقر کرد
در زمان تو ترک کج قمان از دست
بر بدن رست چو بارشیم مطر کرد
است دشمن نظرت بر کج جان خویش
که یک حمله ات آخرت نه سحر کرد
همایس که بجات نیکو خرد ز دست
چند فتنه و محال است که گوهر کرد
که کند جوی تو را با صد شیب
که داغ از کل تصویر بر سطر کرد
دست بر هر چه کرداری کل معصوم کرد
پای بر هر چه کرداری حق پسته کرد

طغرائیست اقبال تو منصور شود
 فتح از دست تیغ تو مظهر گردد
 ای لوی تو اقبال رسانیده مد
 فتح را ساجسته تو کل روی سید
 ای چو بیت تو لوی طرب عالم گیر
 زاده لاجوردی تو جویشید
 صوت نایب در مطرب تو صورت در
 جلوه صبح برای تو شد غشوه پر
 بس که پیکان تو از خون عدو کوی
 میتوانست که زدم تو کلدسته زینر
 چنانچه دم تیغ تو اجل دم نرزد
 و در زبان کشته چو تفرغ کی در بر
 از گشت تو چنان کردن دشمن خشم
 از گشتدن که گشتن شده چون نور خیم
 از سر تیغ تو هرگاه که یزد گشتن
 با شش این هرچشم جدید کیمیر
 در گشتن جهان شایع تو گلی
 مرغ کاشن هوای تو بر آورد صفیر
 حسود او که اعش جنا با شاما
 سایه محبت از فرق زنی باز مکیر
 مهرای که بر دهر که بر تو غلغله
 بکند زینش صبح در غوش صفیر
 قدسی از خاک تپیده مهر و حسن
 چشم بدو شود از آب سیه چشمه قیر
 هر که خیرای تو بود زانکه کرامت
 هر چه خرم تو باشد سخن انوکامت
 عرصه بر خلق جهان ملک شود که کویم
 صیت اقبال با باده نامت بالا
 طایر قدس که بر سده فردا رسد
 تا بداند که کوشش باست بالا
 الفی

ای بونغم زخا نشت سبیل
 لی سبل خون من تر است بجل
 طاقت رنگ تو با جگر نماند
 باده بتو کار شد مشکل
 هر که روی نباشدش باشد
 تاب آتش چو محل چا صل
 عشم بهر منی که رو آرد
 عاقبت پس رود بعد منزل
 بار اگر کمرش کند من سم
 ناکر کوفت چو خون است بجل
 بسکه غمی کشیدم ازایام
 کر کا هم رسد دم بسمل
 نایاست زخا کامی من
 زهر ریزد ز خنجر قاتل
 غزه عمر پخت سبیل
 مرک شیرین و زندگ سبیل
 نشت بظلم بچرخ دورنگ
 زدنم زخا دورنگ
 از بدو نیک لب فرو بستم
 از بدم ارادت دورنگ
 هر که کامی زین کناره کند
 سیکریم از او بعد دورنگ
 نا خدا کرش کند ابرو
 جگر کشی اش کام دورنگ
 قصه عالمی فانی مات
 عکس بر لاله مات
 مژده ام که ابر بار شود
 سیل خان همان گذار شود
 استین کر زنده بردارم
 دوشم رشک لاله زار شود

بنور کان کشته ام شاید
 مژه ام که بیده خار شود
 روز شترم پرده باری
 محشری دیگر شکا شود
 رسد کسی کند اگر
 نوک گلک زبان مار شود
 هر که او سرش که خوش
 رک کردن کافور شود
 ره نوروان عشق را غم نیست
 هر زمان که غمی و چار شود
 مرده رازنده میکند عشق
 عالمی شب همچو عالم عشق
 سر عاشق ز تیغ نگرزد
 رک جانیش بر شتر میرزد
 سرش عشق در دل شام
 هر زمان محشری بر آید
 تو با سارم از قمارش
 بر سر هر که کو غم ریزد
 قشتم خون دل بود حکم
 کس قشتم در رشک نشیند
 چون بای زبون سیل تو
 فلک از گریه ام فرو ریزد
 او شام چنانکشت شمع
 شواذ خاک بر خیزد
 ما که افتادیم شمشیر
 خاک ماسیم رنج کن قدیمی
 شام همچو گوشت کیرم
 چون چرخ سحر فرو میرم
 دولت وصل تو خدا داد
 چو شایه رختل و تدیرم
 کشته

کشته قدلم خیال وصال
 کرده موج سراسر پیغم
 می شد که نه زینش افراید
 شد جان عشق از من پیغم
 بند و بوانه چو بنون که
 شغراب که کو غم پیغم
 کشم از بیک غم کشم دین
 شنده بهرین کلو کیرم
 پیغمی کرده تیغ کام مرا
 در با غم چه شکر پیغم
 غم عشقت بل کی کند
 تیغ غم خیرت غمی نکند
 ناتوان توام که از قاری
 دشمنم میکند پستاری
 مردم و حال من پیغمی
 ده کی شد طریقه یار
 عاشقان را ز بیم میراند
 بوالهوس را کجا میداری
 پست و شجاعت کج شاعر
 وجودت کست و چار پیغم
 و آه چشم رواج پنداری
 انجمن است که بابت هرگز
 خوشتر این پیغمی آری
 رشک خیم بس که میدارد
 استنا نبوده پنداری
 قدسی که بپیدا
 و زنی شکوه دارم از قاری
 شد چکانه یار جانی من
 خاطرش زین فانی آری
 مرک بهتر زنده کاشنی
 شاد چکانه یار جانی من

مخور فل سوی لب آفیس ما
 پی لب با محول مرده خوش است
 ما حوصله سر کشی شد نداریم
 در دل ز خمارم نفس غش است
 ما با کفر بر دین کشته غم
 ساقی بی عیدت جز تره نشستم
 در کج خرابات ز بهیسی ساقی
 عمرت که در پای خم افتاده خرابیم
 همسایه دیوار بدیوار شرابیم

شب غمغمی می ناب نداریم
 ساقی بصبحی قدری بیشتر خرابیم
 هر بن که نایاب بود کوه را خاش
 شب که تصحیح دم از غمده ساقی
 جز با ده پرستی بود طالع شش
 همسایک می چه پیشه غم غم
 عمرت که در پای خم افتاده خرابیم
 همسایه دیوار بدیوار شرابیم
 هرگز دل

هرگز دلستان ز غم آزار ندارد
 در کوی خرابات که صرفه جنگ است
 مطرب ده از دست بیرون طاق
 ای زبده خوش آری من کوه و کانا
 عمرت که در پای خم افتاده خرابیم
 همسایه دیوار بدیوار شرابیم

ساقی بده آن باده که در ناک است
 در شیشه می ناب کن این نوشه خافت
 لب برهن خدی که بویستان شو
 عارف کشت پای ز تعمیر خرابات
 از پرده طنبور برون آرزوستنی
 در کوی خرابات تجر شومان کرد
 در سیکه هرگز بهیست نم نکشد دل
 عمرت که در پای خم افتاده خرابیم
 همسایه دیوار بدیوار شرابیم
 ساقی و صحت در پیرمغان زن
 از غم بر حق ای خود را بسجاع آر
 بکشد این شیشه پیش بجان زن
 از باده برافروزد شمشیر بجان زن

هر نفه که ستاره سزائند مغنی
 ساقی دل را ز کمان برون آت
 ماطقت در بستن بخانه نداریم
 عمرت که در پای خم افتاده خرابیم
 همسایه دیوار بدیوار شرابیم

لی باده و ساقی چه لب ندره
 انتم خیال باده و مرد لب ساغر
 با غمده سازان قدح آشام کشید
 پیوه که ترک می از کشید و اعط
 آن باده که کشید او باده و ترستی
 عمرت که در پای خم افتاده خرابیم
 همسایه دیوار بدیوار شرابیم

ما باده پرستان و خرابات نشینیم
 عمرت که در پای خم افتاده خرابیم
 همسایه دیوار بدیوار شرابیم

دار و طلب روی بکوبنده خدا هم
 از جاذبه پیر خرابات دین در
 ای طبع کرت ذوق شراب این نیم
 از باده مهر شد دین همه برافروند
 سلطان خراسان علی موسی جعفر
 ای قاضی حاجات که تا کعبه دایم
 چون فخر به محراب کنند اهل بیت
 عمرت که در پای خم افتاده خرابیم
 همسایه دیوار بدیوار شرابیم

هشتمین از بهشت پیش مبارک
 کویند که قوت و نقش نگارند
 آن خون کبوتر که چو خالی شود از جام
 دوران بطنای قدس آینه کم دید
 کستم حمدن غمده ز شوق لب مطرب
 کوی لبش برهنم پرده سکه

تا منزل مستقر زمار ایست
 زار چشم خود که دردت در دور
 غریبت که در پای خم افتاده خرابم
 همایه دیوار دیوار شرم
 ای کرده گشته رگمندی
 بر شکست تو زمانه بندی
 ندری گشتم میراث
 یکصد بنود و گشتی
 بقدری که بای خشم
 باورش لب تو در دل
 نگشود لب بخندنی
 حاجت بنود کباب شد
 چشم تو بغیر گشتی
 از غم گم رسد گشت
 شایسته قبولی
 هر دو که خیره ز سر پند
 در خست ناله بندی
 خواهم که بچرخ چرخ
 بنشینم در گشتم روی چرخ
 تا صبر در گشت یار غریب
 اهر ز سر قرار گشت
 ارکاشن شکار گشت
 ای که

برقی که بخت عالمی را
 خریا که میوه نسیم
 پیدا فلک پیش من
 صد بار قرون بطور گشت
 از فصل بوعده شدم شاد
 تا بود زمانه پیشین بود
 با آنکه گشت بیارم از لب
 از چاره چندی در گشت
 بنشینم در گشتم روی چرخ
 تا صبر در گشت یار غریب
 بسبب که در مدارم از خاک
 دور از تو گشت خاک اتم
 شمشیر ز تابیده خاکم
 مشک قح و فرغ غم
 در دیده من نه آسمان چرخ
 بهشت سفر کن کرده را
 کفاره تو به زمی میشت
 چون پرده بروی گشتم

بگشت پرشته نسیم
 بنشینم در گشتم روی چرخ
 تا صبر در گشت یار غریب
 کوخل طرب شود گشت
 دارم غمت هزار پیوند
 عشق تو و شمع شوقم
 جو شیده هم چرخ پیوند
 پرورده لغت و صالم
 بر گشتم فراق پیوند
 تن گشته چرخ کلام
 در عشق تو زور کار آخر
 بر سینه عینی چه کوه الوند
 مهر تو در کار آخر
 دیدی بچرخ در کارم افکند
 مهر شود پدر بفرزند
 ترک چرخ تو ز سر تو کرد
 دل از چه تو نمی توان گشت
 از کیش تو خن شو ندایم
 سیاه بود کوشش مایند
 دهن جوشید یار نسیم
 شدم بر بخت چرخ گشت
 تو قلم کرد بد خداوند
 بنشینم در گشتم روی چرخ
 تا صبر در گشت یار غریب
 ای عشق تو پیش کیان
 در تو تو گزین بر جان
 بوی تو مرا زعفران جان
 عشق تو شدم ز صبا من
 از لب

از کس که خوشم نیاید
 کس جای نمیده کدای
 کشم که در دم زبانه پیرون
 باز این چه نمون گشت
 پیکانه آتش نانا تو
 هر گشت می شود پیوند
 صبر است علاج درد دوری
 بنشینم در گشتم روی چرخ
 تا صبر در گشت یار غریب
 من مرغ بهار چرخ نسیم
 بر شد که یقینان زد
 از پیش نظر حجاب بر گشت
 از خست نشان و چشم
 غریبت که در خراب تن
 چون کاشه پیشی گشت
 پوشیده شود غم دو عالم
 آبی گشتم ز صفا جانگاه
 سید دم اجابت زده من
 ای صفا که تو کی سن
 چون خار گل گشت در من
 یک خطه نه منی ز با من
 پیکانه ناله شناس من
 ای صفا که تو گشت جواب من
 کشتم چه ز وصل تو جان من
 شمس زوایه ز فغانم
 کوه ناه می شود ز با من
 شد کعبه لیل کاروانم
 دارد دل غلغله تن فغانم
 با جغد غمت هم شایانم
 در سینه گشت ز فغانم
 ظاهر چه شود غم نهانم
 بر آینه است کرام

از خانه برون نمی شد پا
بستی طلبت شد عشق
از درد دلم قلم نیامد
چشمش آتش خنده میزد جانم
دور از تو کج نامرادی
بخت نیم در گشتم سوی چپ
تا صبر روی کشاید از غیب
هر کس بغیر تو دل سپارد
شب به تو زانک بدین
کم باد دلم که هر که باو شد
کرد بر زمین سینه ام بن
در ساغر هر که می کشد عشق
عشق تو به هریم چو طفلان
که بود در شکایت شوق
بخت نیم در گشتم سوی چپ
تا صبر روی کشاید از غیب
خیز خلد چو شمع فوسر می شد
بوی تو است اگر سرم می شد
از لب

از لب که فریب دعد خوردم
بر هر چه نظر کنم شب در
از نور درون نگیرد آرام
من قصد بدگاه قریم
از رنگ شکسته حال کبریا
در پای می طبل حال
یک لحظه بجام دل نشستن
بخت نیم در گشتم سوی چپ
تا صبر روی کشاید از غیب
دل بر جهان من که جهان خانه بخت
مردم میان عادت منزل گرفته اند
بخت خار کسی باده سوزد
مکدر آستان کورین بوستان
از آرزو تیا ناکشی تو تیا بچشم
اندوده اند سقلاک را به نیل غم
تا بوی پیش چرخ بودا پس سپهر
نخچه می تانده نه صدقه میداد
بیلور سنی و باور می شد
خبر نقش تو در برابر می شد
در سینه دمی که فکر می شد
خزانه قدس بر بر می شد
حاجت کلاه و کبر می شد
شوق تو و صبر باور می شد
در نیم تو چون می سرم می شد
در کشت که کشی خط کام از دست
بر کرد و دید ماصف کان صف بخت
از شیب سحر که پمانه هویت
پیش از بار باد خزان ماکل شست
چشم تو عقیق سیه در خاک تو نیات
کونی بنای خانه کردون بی غارت
تا بوی تو خنده در دروازه خاست
پیش چرخ کیت از شاه بکشد است

ای روزگار مرد و چشم جهان چید
آبی که در چشمش جلوه زمانه است
جوشیده باز خون شهیدان دیده ام
نخچه و فلک و کان قضا کرد
تیری روزی ترش بلبل هرگز
چرخ محیل بر دعب حیات بکار
شد وقت آنکه آینه آفتاب و ماه
شد وقت آنکه هر سر و سر می چو نارنج
شد وقت آنکه از اثر کرد با غم
شد وقت آنکه زنده به بالای سنان
شد وقت آنکه سحر کند در لریتن
خان ز دست رفت که پای لغش او
از زنده ملک که خون کشت زخم
روی که تیره بر لبش جای پاره کرد
شمسیر را بجان نختند شست
بدخواه را که می کند زنه های خویش
باشم خرد و دلی که بوی کرمان خویش
از لب

هر سوی من چو گلکان صحرای بستان
چشم فلک چو قطعه دایم از خاک
در چشم کاروان مرده از خون گرفته اند
شکست راه کرب و سامان کرب
از لب که در فراق تو خون بر رخسار
هر یک که با تو کرد مکافات بکشد
رفت آئینه ز جهان کز فراق او
موتی که شد بریده باقم سراسر تو
چهره زار تو خولا و دشت
تا با شدت تو آب شهیدان کر بلا
شد و جرمه شهیدانیت نام تو
صدر بهشت کشت معین مقام تو
چشم سیه در جهان چه خداوند چشم
آرد بر نرم لبش شکبوی تو
آرا که رفته پای قدر تو در نظر
وضع کرد لب که دلیری کند با
شد که به عادی بطریق که چشم را
کس را چه دلتوشی بود از روزگار چشم
هر سر بر لب که چه هم بر چشم
بر روی آسمان کشت بد ز چشم
ماند ز حال آب چو عینک که چشم
کر که کند افشان در خمار چشم

و بعد نام تو که طغان کرده است
درد و است غنیت تو در سال را
از دولت تو دشت عجب کامرانی
کونی غبار نشسته بر رخ چشمت
تا مردمان دیده بخت را چشمت

نمایی جلوه تو بر من دشت از کباب
از بس که نشسته بیک تو خندان
چو شمس سر زده آره خود پای نخل را
چشم تو دل تو پشته افش با بود
روزی که بر تو چشم بداندیش کار کرد
شده تر جز صبح و میدان جهان کرد
اهل که در از زشت طافراق تو
از آن که جل بر جوف چشمت
بکاره بر دل از جگر خویش زاده
قایم مقام تو خلف صدق تو است

ای باغ نکت بجز می بدست تو
چون می نکت سبب بر می نکت تو

کیوان

کیوان سیاه پوش برک تهنیت
در چشم کور آب سیه جرج کرید شد
بسیج تیرگی بود از شام بیشتر
ناله شست رشته که زینت بازو داشت
از اشک کرم در حکم آب شست
خزین پیاو تیره تو دای خوشه وار
بچکان دوستان کنش موز نازکی
بنگام ماتم تو را شک کعبه پیش
سر کرده رو کسبیل ز هرزه خروش

در هر که بگری زالم دیده شست برت
در آب که در سر عشق است شست
بر سر ترنس بهر زلف انصاف است
در ماتم تو روی خورشید و موبد
وقت صبح که فلک این عمل روت
بی بهر جوش خنده و ایران سوزاراد
یکون کوفه خونی جوش خواره عالی
صبح دوم چو نکت بخت بختین انخاب

ای آسمان سپید عجب انخاب
کمر زلف خند می بود آبی چیده
افزین باب خنده در ایران نهاد
روپ پاد جلوه کرده در سفید
حالی تر است که شمس از کیه که می
از اهل بر و کار بر روی و سوری
نه گویم بخت و تو خنیم شوم
همستی غمان شد و ماداری کاب
در دست وی کلید و عاقبت نماند
کیرم چو آسمان چو خند تمام گوش

صفحه بسته اند آرمیان میل تا میل

با قوطه حوزده اند جهان بر تو خیل

قدر تو کرده بود ز کیش بنام نکت
چون غنچه کار خلق کرپان دیدن است
کردن لب که جابه بود اهل بافت
صبح از غم تو جابه دیدن کشید
باغ از جوم نومه کران بر شستین است
قدر تو کردی که شمس نکت
مرک تو بر من بهر کس جابه در شکت
نکت شد و خرم نیل سپهر نکت
کویا که آینه آفتاب نکت
شاید اگر شود دل بلبل چو غنچه شکت

در جی

در غلبی که واقعه خان کنند ذکر
روی که صبر شفاق تو کرد زین
سپید آسمان که خضر شفاق کیت
خواجه کرش دیده او را همان نکت
میشد ز انفعال فلک آب اگر ترا
آخر چشمت که گشت روادار انیکه ختم
طوفان شست ز مک تو هر طرف

ای روزگار از عل جوشش غافل

نکت که با که تاجی پای در مکت

باغ جهان ز جگر تو ماتم سرشته
مکان ز جوش کیشم جانیان
پاتا بفرق عالمیان بر کوشه
بخشیدن حاقش آینه تو بود
امده اند سق طکت ز نعل خشم
آن کیش که بر تو پسندیدان ختم
سربری ز غمت تو نیتی از تو بود
حضرت ز شست چون تو برای شیخ

باغ از جوم نومه کران بر شستین است

شاهن قدر و دوش ارشیا درینج
 کشت برینش از بار چشم
 محروم شد سایه قدرت خجسته
 صحت برستان تو بایک شاه بود
 خلقی به انجان بطیلول تو آمدند
 خالی بود مکان تو در صدمه
 افکوش از آنکه با جوقی سرکشین
 جان تو شد درینج نذر زنده تو
 ای برتر آن آمد در چون تو کو
 بر سپاه سر سالار چون تو کو
 هر که از برای تو در غم نه انگاه
 با خجسته در دهر صبح
 بر کن طاب غم که ضوان بای کرد
 از کشت جبریل برق بهشت را
 نگرشند تا در فرخ سر برین
 صبح امید بودی و هر شام آسمان
 خون تو در سیاه این هر دو بود ازین
 تاراج شد طراوت این بوستان درینج
 شد خشک باغ مردی از غبار درینج
 بار بجای قطره که از آسمان درینج
 خوشش چراغش بر آن آستان درینج
 وطن ساری بر شده ازین بان درینج
 تا چند بی کین نگر کس مکان درینج
 مار از کجا که بگویند کان درینج
 چون در رخس نه شده نقد جان درینج
 پیکش چو لاله در تنه دل جالبه سیاه
 با ناخن کشته کند روی خوش ماه
 در جبهت برای تو بارگاه
 تا پیش پیشش نماند ازینج
 لغش ترا که دوش فلک بود جایگاه
 در پیش هر قدر تو زند بر زمین کلاه
 سوزند آسمان و زمین را برین کلاه
 می

صبحی که با توام نزه از مهر چون نگه
 ای نوز دید با چوب کبرک تو
 روزی که نام تو گرفتند علویان
 هر کجایی که مریش خان رقم کند
 دوش بر پوشیدن عالی
 ناخن طبعش به نهمون کبر
 سخی باریک نکریدم بی
 شب شد خال جاجیم
 شاعر چای ز شاکر است
 شاعر چاک شود افسرد و دان
 آهین و آینه چشم ز نور
 جز به کاک سزاوار است
 نشاء دهد انجم و افلاک را
 فی من در سخن اید بکار
 هر که خورشید و گوید سخن
 نیم کش از خاک چهره بر پشت
 بر قدم دست من زنده باد
 مرغ صفید به پند خوشید از آناه
 تار نظر بدیده چو در کان سوخته سیاه
 آرزو ز روزگار بقریب تو بر در راه
 چون لاله خون دل بد و آتش زخم کند
 بود سرم بر سر زانو دمی
 نقد کشت و کوی
 چون شمره و خرم چیدم بی
 بر سر بر سر خجسته
 تیری شیر ز خرم برست
 زنده که خوش بنده مرده
 کس نکند فرق زعل ستور
 مار که بر سرش بود مارش
 زن رک نمی نبود تا ک
 خوش بنده و شیرین بکار
 مشت جزو دایر دیگر بر زمین
 کرد نقضای شیخ و کر
 زهر بود درین دندان مار

پشتر از ضم به بند کوشش
 را که در زاده نور آباد
 لیکن تو هم چه گفتد تیر
 و شمن اگر که شود و لیکن
 باده زخمی کند آتش را
 کوکمان را بنود غم خجسته
 تیغ زبان را بنود غم سار غیر
 نظم ترا بنود پاسبان
 سر کیم اول نکرده سخن
 زن نه چون زن به و لیکن
 باد چو شاد کیسوی شان
 بس که چون زکسان دیدم
 دیده کتوم به نهان شان
 یافت نشد تیران قوم
 کرده بر کیمین او دلق
 هر یک ازین قوم این سادگی
 صورت خود خاک سر کوشان
 کاش که بر نقره و مجش
 حلقه چون پشتر از وعده داد
 ضرب تیغ از سر او و اکیر
 تیغ زبان زخمی نکر و لیکن
 اره بدندان بر جوب
 شیش کران بر غم ازینج
 یاجو زبان درین ندان کیر
 برین مقرب بود استخوان
 طائفه زشت نه مرد و زن
 آب نه در شنبه شب
 خاک چوبیله فوز زانویشان
 کرد و کشتان چو بنان دم
 باز رسیدم بر پایشان
 موضع رویدن سوی درت
 ره نه چون راه گذر کاظمی
 کرده بیامات به قواکی
 دیده در آینه زانویشان
 روز

روز همه ناشیه بر روشن هم
 ازین شرم برون بهشت
 کرسنه همان نقاشی بد
 کرده و فارا جمل زنده کی
 در رکش خوشی کو کردند
 صحبت این قوم بودا پند
 کرینان چون تیر کشت
 صحبت به خطاطی کشت
 کلاشن خویله که خوش آب بخت
 در چرخ حسن آرد آب بخت
 لاله عذری که حجابش نماند
 کل که شود دست و خجسته
 حسن تیاران شانس بخت
 با دعا که رنگ بود جبار
 حسن به ازین کل کلاش میشت
 باکی بهین زنجیران بخت
 من چه کسم غم زده پستی
 چون شربت شاد و خوش هم
 دیده چو آینه و لاله
 جان حیدر دلال لاله
 دانه در خطا پانیدی
 با هم کس تا همه جا بخت
 غم بنود آینه را بنود
 سرخ این طائفه فوز بخت
 ز آنچه دهد آینه نمرک
 تارگی او ز بهار حیات
 در کل خضار رنگ بخت
 بهیچ کلی که کلاش نماند
 کی ز شمس بر سر تارکس
 زانکه بنان ندم زکاتک
 لاله در پشتر از کل کلاب
 خاک دران دین که پیش
 آینه را زخم قمار و کتوب
 بر سر کلاب جگه جسی

با تم هر چن سین تواند بود
 غم نیز ز فوات بدر بود میراث
 عین بد بر فلک و آفتاب که در غیب
 چو کلک نشاخ بریزد چه در از کاشن
 جز ز کم شدنش یافت عاقبت یعقوب
 بنو طاعت یوسف تم که بنو است
 حزنش وی نمک تو بر کلک نشاخ
 ز بسکه در ششم چون خیل نظری
 بخود همیشه فروخته اند چون کرب
 غمندی قدیمی راه جز بر افشاید
 غم تو از غل خوش کرده معزولم
 از انچه مان بخت از فرید کار جهان
 بر جز وصل چه قدر تراند الشم
 بود چه خامه کوه صرام غم دراز
 صنم برت نیم کن از رفیق کسی
 بربست تو مو در زمانه شهرت بود
 نموده با وطن بمر و ت و رنه
 بریده موی اگر آید ز شکم خوشتر
 بلاست انیکلش بند بر کمر لب
 شکوفه بر شاخ و رنبا نشاد شمر
 چاقاب نباشد چه شود از خاور
 مرا ز کم شده خود کسی نداد حنبر
 دلم چو دیده یعقوب در فراق پیر
 عقیق کهنه ز کمان آوزید تا خوشتر
 حق شد از تو جهان بوسه کنم باور
 مصطفیان ز فراق قوای حیطه کس
 نمیزدی نفیس ز سینه برضای پدر
 چنانکه ناکوک به بلال و طارچه پر
 نند از غم من سچ آفرید حنبر
 شب فراق تو همسایه ام تیغ سحر
 مرا که بتو می بایدم رساند لب
 بهت ترا شیم افتاده کار چون آفر
 ز آفتاب بود و روشنای خاور
 نهال باغ نسیم رسیده بوی به
 طریق

طریق هر جنبه نام ایستد روانم
 کو غیر صبر مرا شیت چاره دیگر

باز بر مویم بصدق و ادای عیال
 سوز احوالم دور از تو قیامت یزند
 کام جانم را که از شهر بیرون برده اند
 بشت در آوزید از سحر از قیام شب
 استنای چندیدم صغیر که چشم چون
 جانب منزل یک کردم عیان نشیند
 از زمین و آسمان تو قیامت شد بلند
 کوزشتن دیگر را تاب گفتن چون نبود
 صبر کنم که آید بر لب نام صبر
 ایچلس زین طوطی بل سبک جان نبود
 حله و زیور حال جور بادا صفت
 در صفت اندازا خبر قصیدی چاره بشت
 صبر میافم که خواهد داد آخر سبزه
 ای که با ایند و تعلیم شکست میدی ما
 که چو جسم خاکیت جا کرد در بهلوی فلک
 صبر از دل روشنی آریده جان این دنیا
 دهنم از خون دل نماند شت که کلمات
 چون در دروازه شهرم مان جان آریده
 بر سببش و بدیعی عین معنی کویت
 حرفش را در وی برین روشنیان برضا
 در رکاب بود پاکر خانه و او بلای خوش
 من قیامت کرده با هر یک که در زندان تا
 آسان آتی کشید و در میان قدر کرد
 طاقت آنکو که گویم خانه طاقت کجاست
 مرگ باشد و قیامتش که کردا که با پناه
 با برسان کلید خلد بر بند قیامت
 زانکه راه صبر بودن طریق انبساط
 ملک باد و چنین کج صبر می آید
 در جهان آنکس که در آید با این شت کجا
 روح پاکت در دور نرسد پاک انبساط

مرگ را با شیط شمر ما دایم بیل
 نغوش فرغان روشن از کمال حیل

خاک اگر در دروازه خاک بر سران حمل
 لفظ عالم گیر نظم را که بر کسری
 مصدر صحنی بختیم طوطی حنبر در
 قره العینم غلبه چار در وید
 منعم از مطافی کم کم که اندر در کمان
 چون باین معنی نردم راه و حاکم بود
 بجز خشم تازه خون دل شتم کز دروا
 سیکرشی جای جای چون کربوی بفرش
 طایر قدسی است از بهشت یان بد چمن
 جنس منی را بقا لایب چون نام گل
 آدمی را در جهان از درش بودون جود
 آرزو و کمال عجز زنده کی کامل چمن
 امر امر جویب و حکم حکم در کمال
 کرد تا خورشید طبعت برج خاکی شید
 بر سر آمد خاک را از منی را بل روز کار
 خبر کوه تعداد را خاک بارید و غل
 معنی رنگین شمع را که در دیند از غل
 که بود در راه سکر که در شام پای شل
 ایستد روانم که در چشم مید بیل
 در شبای طاف از لب اندر در چشم
 لاله هر سو که سان خاک در دامان شل
 تاک پای تو شد صبح از خاکی حیل
 نقدستی را عوض یازند کانی را بدل
 شادی رضایان کفایت مانع گردید نخل
 نقدستی را عیاری منی چون نیم غل
 رفتن چشمه سار و نودون چمن شل
 کاش بر عمر اندکی افزودی از طول ل
 بافتای حق نباشد هیچ مکن را بدل
 کرد تا خورشید طبعت برج خاکی شید
 بر سر آمد خاک را از منی را بل روز کار

آدمی فردوس اعلی رشتن موی تر
 اسب بر وی تاخت مرگ دست با کشت
 بر دل بر سرش کبر و سمان خوش شد
 میوه در دم زرشاخ نایبیدی کم نشد
 سبک شد در مات حرف لبان نون
 میتوانم ایام خوی مرده خوی زنده نون
 بر کف پای تو مال دیده خاک برشت
 رتبه شترت بهمت صافی نطق و خط
 آسمان کسبم گرفت بر دهنم راز کت
 سبک از مرگ تو از جا نهانم برآمد دود آه
 عاشق را چون لاکت تا پرده دکنه آه
 زمین خود میکند هر کس قیاس در تو
 روز روشن بضمیرت دشت این عالم
 ما مطیعیم الفلک اما تو خود انصاف
 سحر از رخ بر چسب روی شتری
 در فراق خط شکن ز سار جو کل
 تا نعل قیامت را زین چمن آید شمد

به کس آن کس منخواهد درین معنی کواه
 پیغمبرش نیز بر بال نعره شد تباه
 مع قدسی را کسی عزت چنین دار نگاه
 می شکافد خنجر خورشید روی کجا
 ایستد کریم که روید از دل انکس کجا
 سر و جفت تاخت از کاش بران چون آه

ناله جان سوز من سوراخ در جان بکشد
 دامن پریشان آورده هیچ جنبی
 اگر کسی را بر سر آمد هستی از بر سر زدن
 در غریب بی کسی مگر شرفی در کار بود
 در وطن دور از تو اندوختی می کشم
 همگی را آسکان دردی چه درین نداد
 کار او کوهر شکستن باشد از بر کوهی
 پنجه وقت سینه کشیدن کرده بر این دری
 یوسف مارا که در جان اجل شد مشتری
 میکشیم در شبان غریب ز بل بری
 برق کوهر من بسوزد از بر کوهر من کوی
 خانه ای

سابقہ

الملك الناصر
١٢٤٦

قسمت اول در مقام
بسم الله الرحمن الرحيم
الحمد لله رب العالمين
والصلاة والسلام على
سيدنا محمد وآله الطيبين
الطاهرين

210

This image shows a single, heavily stained and discolored page from an old manuscript. The paper is a mottled brown color, with large, dark, irregular stains covering much of the surface. Faint, handwritten Arabic script is visible throughout the page, particularly in the upper right and lower right areas. In the upper left corner, there is a small, rectangular stamp with a grid-like pattern. In the center-right, there is a circular blue ink stamp containing the text "کتابخانه" (Library) and "مخطوطات" (Manuscripts). The overall condition of the page suggests it is very old and has been subjected to significant wear and environmental damage.

